# شکار یک سیاهپوست

## ارسکین کالدول

ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی



ارسکین کالدول

# شکار یک سیاهپوست

## (دردسر ماه ژوئیه)

ترجمه: محمد رفیعی مهرابادی

خیابان دکتر شریعتی، بالاتر از پل سید خندان
تلفن ۲۳۵۶۰۴

نام کتاب : **شکار یك سیاهپوست**
نویسنده : ارسکین کالدول
مترجم : محمد رفیعی مهرآبادی
چاپ : افست مهارت
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
چاپ : اول
تاریخ انتشار: بهمن‌ماه ۱۳۶۲

# پیشگفتار

ارسکین کالدول[1] نویسنده نامدار امریکائی در ۱۷ دسامبر ۱۹۰۳ درشهرستان کوتا[2]، واقع در ایالت جورجیا ، بدنیا آمد . پدرش یك مبلغ مذهبی بود و از کلیسائی به کلیسائی می‌رفت. دوران تحصیل او بسیار منظم و ناتمام بود . سرانجام وارد کالج ارسکین[3] در دانشگاه ویرجینیا شد اما تحصیل خود را به‌پایان نرسانید . در سال ۱۹۲۶ در «مین»[4] اقامت گزید تا بطور جدی به‌کار داستان‌نویسی به‌پردازد.

در سال ۱۹۳۲ با نوشتن جاده تنباکو[5] شهرت بزرگی به‌دست آورد. این کتاب چنان مورد استقبال قرار گرفت که یکی‌از تماشاخانه های معروف نیویورك آنرا به مدت هفت سال شش ماه بروی صحنه آورد. درسال ۱۹۳۳ ، رمان یك وجب خاك خدا[6] را نوشت . دردسر

---

۱- Erskin Caldwell

۲- Coweta County

۳- Erskin Due West. S. C

۴- Maine

۵- Tobbacco Roau

۶- Gou's Little Acre

ماه ژوئیه[1] را در سال ۱۹۴۰، و بچه جورجیا[2] را در ۱۹۴۳ به رشتهٔ تحریر درآورد.

درسال ۱۹۴۱ که آلمان نازی به‌شوروی حمله کرد، کالدول و همسرش به‌عنوان‌خبرنگار به شوروی رفتند. کالدول یادداشتهای خود ازاین‌جنگ را با نام«همه درجاده اسمولنسك»[3] انتشار داد. در۱۹۴۴، به‌تأسیس‌مؤسسه «شیوه‌های قومی امریکائی»[4] پرداخت و تاسال۱۹۵۵ تعداد ۲۵ عنوان کتاب دراین زمینه منتشر کرد. در ۱۹۵۱، سرگردانی شغلی خود را درکتابی بنام«نامش را تجربه بگذار» به رشته تحریر درآورد و درپی آن زندگی‌نامه خویش را نوشت.

ازآثار دیگر ارسکین کالدول بایستی از «دراعماق جنوب»[5] و «خاطره‌ومشاهده»[6] نام‌برد. داستانهای کوتاهش مانند «دربرابرخورشید تابان زانو بـزن»[7] و «یك روز وسوسه‌انـگیز»[8] از شهرت بسیار برخوردارند.

نقش ارسکین کالدول درادبیات معاصر امریکا از دوجهت‌حائز اهمیت می‌باشد. کالدول درشمار نویسندگان نیمه اول‌سده بیستم‌است که از زبان ساده و عامیانه درکار نویسندگی بهره‌گرفت. او به تحلیل شرایط اجتماعی مردم فقیر جنوب امریکا، به‌ویژه سیاهان، پرداخت و بی‌عدالتی‌هائی راکه درحق آنان به‌کار می‌رفت با زبانی زیبا وعامیانه

---

۱- Trouble in July

۲- Georgia Boy

۳- All out on the roau to Smolenso

۴- American Folkways

۵- Dees South

۶- Memoky and Observation

۷- Kneel to the Rising Sun

۸- A Day's Wooing

به‌باد انتقاد گرفت . این ویژگی سبب گردیده است‌تا وی از شهرت و اعتبار جهانی برخوردار شود .

رمان شکار یك سیاهپوست (دردسر ماه ژوئیه) که ترجمه‌فارسی آن اکنون به‌خوانندگان ایرانی تقدیم می‌شود، از آثار دوران میانه کالدول بشمار می‌رود. این رمان که پس‌ازجاده تنباکو، پرفروش‌ترین اثر کالدول بشمار می‌آید، حکایت از اندیشه‌های اجتماعی‌وی در زمینه سیاهان جنوب امریکا وبی‌عدالتی‌هائی دارد که‌برآنها روا داشته‌میشود. یك پسر سیاهپوست متهم به‌تجاوز به‌یك دختر سفیدپوست می‌شود ، وتقریباً همه مردم‌شهر بسیج می‌شوند تااورا شکار کرده وبداربیاویزند. درحالی که مسئله از ریشه دروغی بیش نبوده وتمام مساجرا ناشی از تهمت یك دختر هوسباز سفیدپوست و اندیشه‌های سیاسی زنی‌است بنام نارسیسا کالهوم. کالدول درقالب این داستان به تحلیل زیبائی از شخصیت های رمان می‌پردازد : کلانتر جف مك‌کرتین ، کلانتر با سابقه شهرستان جولی که فقط می‌کوشد با رفتن به‌ماهیگیری خود را از دردسر سیاسی به دار زدن یك سیاهپوست نجات دهد ؛ قاضی بن‌آلن ، دادرس و سیاستمدار کهنه‌کار که می‌کوشد قدرت حزب دموکرات را درحوزه خود حفظ نماید ؛ خانم نارسیسا کالهوم ؛ یك مبلغ مذهبی، که‌وقتی‌می‌بیند سیاهپوستان تصویر عیسی سیاه رابروی انجیل می‌خرند بخشم می‌آید و در صدد اخراج سیاهان از امریکا و فرستادن آنها به‌افریقا برمی‌آید ؛ مردم شهر که شکار یك انسان سیاه‌پوست‌را در ردیف‌شکار یك ساریگ می‌دانند؛ وبالاخره سانی کلارك بیگناه که در دام این ماجرا می‌افتد و با پاکدلی و مهربانی خویش بسوی مرگ می‌رود . سرنوشت همه این قهرمانان بهم پیوند دارد و همه‌چیز به‌پیروزی درانتخابات آینده مربوط می‌شود.

نثر کالدول در این کتاب، مانند دیگر آثارش، عامیانه ، دلپذیر و توأم با درون‌بینی انسانها در رویاروئی با واقعیات بیـرونی است. گه گاه به‌رومانتیسم‌می‌پردازد و گاهی ازساده‌ترین و زشت‌ترین کلمات عامیانه استفاده می کند. در ترجمه این کتاب بنابراین گذارده شد تادر ضمن امانت‌دربر گردان گفتگوهای‌عامیانه ، مفهوم آن‌ها به‌فارسی‌منتقل شود، بی‌آنکه تغییری درشیوه نویسندگی وی داده شود.

درپایان، باید یادآور شد که زمینه این رمان مربوط به وقایع دهه ۱۹۳۰ می‌باشد. دراین‌برهه از زمان برخی از رهبران سیاهپوست امریکا موضوع بازگشت سیاهان به افریقا را عنوان کردند و گروهی از سیاهان به‌کشورهای‌افریقای‌سیاه مهاجرت کردند. لکن این‌فرآیند پس از چند سالی متوقف گردید.

محمد رفیعی مهرآبادی

# ۱

کلانترجف ماك‌کرتین[1] درکنار همسرش و دربسترخویش در طبقه بالای ساختمان زندان درآندروجونز[2]، مـرکز اداری شهرستان جولی[3]، درخواب عمیقی بود که با صدای کوبیدن در اتاق بیدارشد. او خواب سنگینی داشت، و فقط با یك صدای بلند و غیرعـادی یا وقتی همسرش او را بشدت تکان می‌داد، می‌توانست پیش از دمیدن آفتاب و رسیدن بامداد از خواب بیدار شود.

کلانتروهمسرش‌دریك آپارتمان‌چهار اتاقه‌راحت که‌درطبقه‌دوم و در قسمت جلوی ساختمان زندان که ازآجرقرمز رنگ ساخته‌شده بود، زندگی می کردند. درست در زیر آن ، طبقه اول قرارداشت که مخصوص دفترزندان بود. در پشت این دفتر، یك اطاق دراز وطویله مانند وجود داشت که پربود از قفس‌های زندانیان وبلندی این‌قفس‌ها تا سقف می‌رسید.بین‌دو قسمت ساختمان،یك‌در با شبکه‌آهنی‌سنگین،

---

۱ـ Jeff mc curtain

۲ـ anurew jones

۳ـ شهرستان جولی (Julie conntg) در جنوب امریکاودر ایالت‌جورجیا قرارداردـ م.

و در فولادی ضخیمی که مخصوص خروج اضطراری بود، وجود داشت. برطبق قانون، کلانتر ناگزیر بود محل اقامت دائمی خود را در ساختمان زندان قرار دهد تا بهتر بتواند از زندانیان مراقبت کند.

کلانتر جف مك کرتین از زندگی در این محل بدش نمی‌آمد چون کرایه‌ای نمی‌پرداخت و اتاقها در تابستان خنك ودرزمستان گرم بودند. اما همسرش کورا[1] از اینکه در زیریك سقف با زندانیان زندگی کند کمی خجالت میکشید، و هر گاه در این زمینه گلایه میکرد، کلانتر جف به او می گفت آدمهائی که در زندان بسرمیبرند با آدمهای آزاد فرقی ندارند جز اینکه بازداشت شده‌اند. زندانیانی که در این زندان نگاهداری میشدند معمولاً سیاهپوستانی بودند که باسکه‌های پنجاه‌سنتی و بیست‌وپنج سنتی تقلبی خرید کرده، و چند نفراز آنها ازسرشوخی و تفریح یك اجتماع شب شنبه کلیسا یا یك میهمانی، با ماهی سرخ کرده را بهم زده، و گه‌گاه دو یا سه نفرسفید پوست یا سیاهپوستی بودند که بدلیل نپرداختن وجه‌التزام در زندان بسر می‌بردند.

برای چند لحظه صدای کوبیدن بردر اتاق خواب قطع شد. کلانترجف بحالت بیداری به‌صدای در گوش‌می‌داد تاببیند که کوبنده در رفته است یا نه. ازاینکه در نیمه شب او را ازخواب سنگین‌بیدار کنند، خشمگین میشد. با زحمت زیاد چند معاون قابل اعتماد پیدا کرده بود تا به‌کارهای شبانه برسند. بعلاوه، فقط یك زندانی‌درزندان وجود داشت. این زندانی، سیاهپوست بی‌سروپائی بنام‌سام‌برینسون[2] بود، که طبق معمول بجرم فروش یك اتوموبیل دست دوم گروئی

---

۱– Corra

۲– Sam Brinson

بازداشت شده بود. ماشین قراضه بیشتر ازهشت یا ده دلار نمی‌ارزید، وکلانترجف درصدد بودکه در چند روز آینده او را آزاد کند.

کورا در بسترغلتی زد و شروع به تکان دادن شوهرش کرد و گفت:

ـ جف، حادثه‌ای پیش آمده است!

روی پاهای شوهرش نشست وطوری اورا تکان میدادکه‌انگار یك تخته لباسشوئی را تکان میدهد. کوراکوتاه قد و وزنش کمتر ازصد پوند بود[1]. اما وقتی زبانش را بکار میانداخت دست کمی ازشوهرش نداشت. بااین وجود، می‌دانست صحبت کردن با شوهرش درموقعی که بین خواب و بیداری است فایده‌ای ندارد. کلانترهیکل بزرگی داشت. بلند قد و گنده و سنگین بود. نزدیك به سیصد پوند وزن داشت؛ و زمستانها که غذای بیشتری میخورد ۱۵ یا ۲۰ پوند دیگربر وزنش اضافه می‌شد. کورا گردن و شانه او را خوب فشار داد، و مثل شلوار گشاد رولباس، روی تن او خزید و گفت:

ـ جف، زود بلند شو! دردسری پیش آمده، جف!

جف با صدای خواب آلوده‌ای پرسید:

ـ چه خبرشده،ساعت چند است؟

ـ ساعت را واش کن! تا بهت بگم.

ـ آدم هرشغلی که داشته باشد، حق خوابیدن دارد.

ـ بلند شو، جف! بلند شو و خودت را تکان بده.

جف از جای خود بلند شد و چراغ را روشن کرد. میتوانست بی‌آنکه سرش را بلند کند ساعتش را روی میز و زیرچراغ رومیزی

---

۱ـ یك پوند (Pound) دقیقاً ۴۵۳ گرم است. ـ م.

ببیند. ساعت دوازده و پانزده دقیقه بود.

ـ اگرسام برینسون فرار کرده و یکی از معاونها باینجا آمد، و مرا این موقع شب بیدار کرد، تا خبرش را بمن بدهد، میخواهم...

کورا در حالی که روی شانه‌های او نشسته بود، گفت:

ـ خفه‌شو جف! دری‌وری نگو! حالا که موقع دعوا کردن بر سرمعاونها یاکس دیگری نیست. شاید حادثه‌ای در جائی پیش آمده، چون این موقع شب ممکن است هرحادثه‌ای پیش آید.

یکبار دیگر، در اتاق خواب با صدای بلندتری کوبیده شد، و این بار مثل این بود که یك نفربدر لگد میزند. چند تا از مگسهای خانگی از سروصدای در پریدند و روی تخت نشستند.

کورا با صدای بلندی پرسید:

ـ تو هستی برت[1]؟

از تختخواب‌پائین آمد. لباس خواب ابریشمی‌وصورتی‌رنگش را چنگ زد وپوشید.

ـ برت، چه خبرشده؟

ـ بله. خودم هستم. دلم نمی‌خواست کلانترجف را بیدار کنم، اما فکر کردم بهتراست بیدارش کنم.

کلانترجف با دستش‌محکم بروی مگس‌زدکه روی‌پیشانی‌اش می‌خزید و او را غلغلك میداد. این حرکت، از خواب‌آلودگی وی کاست. غلتی زد و در گوشه رختخواب نشست. تکانی بخود داد.فنرها و چارچوب‌چوبی تخت زیروزن سنگین‌او به‌صدا درآمدند، گوئی که

---

1 ـ Bent

تاب تحمل جثه‌اش را ندارند. کلانتر که کاملا بیدار شده بود، فریاد زنان پرسید:

ـ برت، چه خبرشده که این موقع شب بسراغم آمدی! برای چه در این موقع شب آنقدر سروصدا راه انداخته‌ای؟ مگر نمی‌دانی که‌من هم باید بخوابم؟ اگر قرار باشد خواب شب من‌این جوری‌بهم بخورد، پس چطور میتوانم صبح سرحال بیدار بشم؟

با دستش بروی مگس دیگری زد و گفت:

ـ چه خبرشده؟

کورا دوباره از روی تختخواب بلند شد با گامهای کوتاه در اتاق دوید. لباس زیرزنانه خود را که گلهای زردی داشت از قلاب پشت در برداشت و آنرا پوشید. در حالی که لباس زیرش را مرتب میکرد، روی لبه تخت نشست و پرسید:

ـ از کلانترجف چه میخواهی؟

برت با ناراحتی پاسخ داد:

ـ باو بگوئید که بهتراست لباس بپوشد و فوراً بدفتربیاید. موضوع مهمی است خانم مك کرتین!

کلانترجف غرولند کنان گفت:

ـ بازهم یك دردسر سیاسی پیش آمده، هرچیز تا وقتی مهم است که از روبرو به‌آن نگاه نکنید، و وقتی‌یکبار برآن نگاه کردی، کاملا می‌فهمی که می‌شد صبر کرد.

کورا باآرنجش به پهلوی او زد و گفت:

ـ جف، از غرولند کردن دست‌بردار! برت میگوید موضوع مهمی پیش آمده.

ـ این‌معاونهای ترسوی من،جیم[1] و برت، هروقت که یك‌سیاه زنگی به یك مرغدانی دستبرد میزند فکرمیکنند که حادثه مهمی پیش آمده است.

کورا روی دوپای خود پرید ویك‌راست‌توی صورت‌شوهرش زل زد و گفت:

ـ بلند شو و لباس بپوش! صدای منو می‌شنوی، جف؟

کلانترنگاهی به زنش کرد. یکی‌ازمگسهائی‌راکه پشت گردنش نشسته بود محکم با دستش زد و فریاد کشید:

ـ برت!چرا تا صبح‌صبرنکردی؟!اگرزندانی تازه‌ای‌آورده‌ای، او را توی زندان بیانداز و من بعد از خوردن صبحانه اول بسراغ او میروم.

در انتظار پاسخ برت ماند، اما در پشت در سکوت‌برقراربود. به حرفش ادامه داد:

ـ و اگر شما معاونهای ترسو، میخواهید به من خبردهید که یکی از دختران سیاه زنگی ولگرد خیابانی را گرفته‌اید، از همین‌جا بشما میگویم که خیال دارم حسابی خدمتتان برسم. باید دست ازسر آنها بردارید. در تابستان امسال زندان پربود از این دخترها. اگر از این کار دست برندارید، به شما دوتا تندتر ازآنکه یك سگ میتواند عوعو کند شلیك میکنم. اگرنمی‌توانید به دخترهای سفیدپوست بچسبید، باید بسراغ دخترهای سیاهپوست بروید؟ به‌جیم کوچ[2] بگو که من گفتم...

---

۱ـ Jim

۲ـ Jim couch (همان جیم است). ـ م.

کورا با صدائی که مثل تیزی نوك سنجاق شوهرش‌راناراحت میکرد گفت:

ـ جفرسون!

کلانتربا صدای زننده‌ای گفت:

ـ لعنتی‌ها، دست بردارید!

برت با شتاب گفت:

ـ این دفعه اصلا موضوع دخترهای ولگرد درکار نیست. بهتر است زودتربه دفتربیائی

ـ مگرسام برینسون پس از آن همه کمکی که‌به‌او کردم‌ازززندان فرار کرده است؟

ـ نه، قربان. برینسون سیاه زنگی هنوز در بند شماره ۳ است و هفت پادشاه را خواب می‌بیند.

کورا جلو آمد و کنار او روی تخت نشست. ابتداء حرفی‌نزد، اما کلانترجف از طرز نگاه کردنش فهمید که پیش از بیرون رفتن از اتاق باید به وراجی او گوش دهد. سرش را در دستهایش پنهان کردو منتظرماند تا حرف بزند. صدای برت را می‌شنیدکــه از پله‌ها پائین میرفت. بالاخره، کورا با صدای بلند و بم که انباشته ازعلاقه‌ونگرانی بود، گفت:

ـ جف، خودتو که با این دخترهای رنگین پــوست[1] سروکار نداشتی، داشتی؟ اگـر این‌طور بــاشد، از سرشکستگی می‌میرم‌جف. اصلا غیرقابل تحمل است، نمی‌دونم بعدش چکار خواهم کرد.

---

۱ــ رنگین پوست (Colouneds) در زبان‌عامیانه امریکائی‌همان‌سیاه‌پوست است.ـــ م.

زن برای لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد. مرد سرش را از این ور به‌آن ور تکان داد. از زیرچشم بساعت خود در روی میزنگاه میکرد. در گذشته آنقدر به این حـرفها گوش کرده بود که می‌دانست چقدر طول میکشد تا زنش اندیشه‌هایش را باز گو کند. سرش‌رامیان دستهایش پنهان کرد و چشمهایش را بست. بستن‌چشمها در آن لحظه نوعی استراحت ذهنی بود تا به چیزهای دیگری فکر کند.

ـ یك دختررنگین پوست از شب شنبه گذشته تا صبح دوشنبه زندانی بود، جف آیا در مدتی که او زندانی بود بسراغش رفتی؟

جف سرش‌را تکان‌داد. کورا دوباره بحرف‌افتاده بود که‌نا گهان برت از نو در اطاق خواب را کوبید:

ـ کلانترجف، بهتراست زود بیائی پائین!

کورا در حالی که از جای خود می‌پرید پرسید:

ـ چه خبرشده است؟

ـ در نزدیکی فـلاوری‌بریج[1] دردسری پیش آمـده. یك سیاه زنگی دچار دردسرشده و عده‌ای سفیدپوست دنبالش‌میگردند. وضع خیلی بدی است خانم مك کرتین. فکر نمی کنید که کـلانترجف باید بلندشود و بیاید پائین‌تا ببیند چه خبراست؟ کلانترجف ازسرناراحتی غرولند کرد چون میدانست که ناگزیراست بلند شود، لباس میپوشدو به ماهی گیری برود؛ در حالی که هیچ انسان زنده‌ای بـاندازه او از ماهی گیری‌بدش نمی آمد.

زنش فریاد کشید:

---

۱ـ فلاوری‌بریج (Flowerg branch) قسمتی از حومه شهرستان جولی است. ـ م.

ــ جف، شنیدی که برت چه گفت؟
بسوی او دوید و با تمام قدرتش وی را تکان داد:
ــ شنیدی؟
جف غرولندکرد و با پکری گفت:
ــ زودتر از سن و سالم پیرشده‌ام. از دست نـدادن یك شغل سیاسی[1] مرا باین روز انداخت.
حالا چیزی جز یك الاغ ازکار افتاده نیستم
از جای‌خود بلند شد و با فشار آوردن بروی‌ساق پاهایش‌تعادل خود را حفظ کرد.دنبال‌لباسش گشت.از دیدن‌یك ماهی نفرت‌داشت. هر گز ماهی نمی‌خورد. و برای اینکه بوی ماهی‌را نشنود، مسیرخود را طولانی‌ترمیکرد. امارفتن به‌ماهی گیری‌تنها راهی بود که‌می‌توانست از یك دردسرجنجال برانگیزفرار کند. در مدت یازده سالی که کلانتر شهرستان جولی بود، بارها ناگزیرشد تا به ماهی گیری برود، و بیشتر از هر کس در دنیا درباره ماهی گرفتن با استفاده ازکرم و مگس سر درمی‌آورد. خودرا ناگزیر کرده‌بود تا بهرترتیب که شده ماهی‌بگیرد: با سیم گره‌دار ماهی‌ها را به تله انداخته بود؛ با تور ماهی گرفته بود؛ با تفنگش به ماهیها شلیك کرده بود؛وبالاخره وقتی هیچ راه دیگری برای گرفتن ماهی نداشت، از دینامیت استفاده می کرد.
کورا گفت:
ــ جف، بهترین نقطه دنیا برای ماهی گیری در چنین موقعیتی رودخانه لرد گریك[2] اسب.

---

۱ــ به‌لحاظ زدوبندبا مقامات محلی و بویژه در هنگام انتخابات یك شغل سیاسی بشمار میاید. ــ م.
۲ــ Loru greek

جف صورتش را بر گرداند، از روی لبهایش تف کردوفریاد زد:

ـ لعنتی! چرا باید اسم «ماهی» را در این لحظه بزبان آوری، درست در این لحظه که میدانی از آن انزجار زیادی دارم؟

کورا به آرامی پاسخ داد:

ـ جف، کمی خودت را نگهدار.

برت فریاد زنان از داخل راهرو پرسید:

ـ کلانترجف، بالاخره میائی؟ هـر لحظه ممکن است که سفید پوستها این سیاه زنگی را بگیرند!

کلانتر با صدای ضعیفی پاسخ داد.

ـ برو بدفتر و منتظرم باش. الآن‌میایم پائین‌تا ببینم چه می‌شود کرد پاهایش را از میان پاچه شلوارش گذراند.

کورا، دوباره بحرف زدن افتاد:

ـ حالا، حرفهای مرا از یاد نبر. اگرفرصتی برای ماهی گیری داشتی.

کلانتردرحالی که زیپ شلوارش را می کشید وبنـد جلیقه‌اش را بروی شکمش می‌انداخت، فریاد زد:

ـ مرده‌شور این فرصت را ببرد وخدا آنروز را نیاورد! مگر نمی‌بینی که آماده رفتن می‌شوم؟ یازده‌سال آز گارخودم را به‌خریت‌زدم تا از جنجال سیاسی بدور باشم و شغلم را از دست ندهم. و حـالا، تو فقط بلدی که در چنین موقعیتی جروبحث کنی. خودت می‌دانی که این دردسروضع انتخابات آینده را بهم میریزد. چرا حالا که دارم‌فکر می کنم چه باید کرد، دست از سرم برنمی‌داری؟

زن بالحن ملایمی، وباندیده گرفتن خشم‌او، گفت:

ـ جف، فقط بخاطرخودت‌این حرف را می‌زنم.

کلانترتلاش میکرد تازودتر لباس‌بپوشد. اماچون نمی‌توانست تعادل بدنش‌را حفظ کند حـرکاتش‌به کندی صورت می گرفت. وقتی نوبت به‌پوشیدن کفش‌هایش‌رسید، کورا ناگزیرشد تاخم شود و پای اورا درکفش بگذارد بند آنرا گره بزند. برت ازبیرون در فریادزد :

ـ خانم مك کرتین؟

ـ داره لباس می‌پوشه، برت. برو بدفتر ومنتظرباش

جف‌چندبار دورخودش چرخید ودنبال کلاهش گشت. بالاخره کورا کلاهش را پیدا کردگذاشت سرش کلانتر نگاهی بزنش کرد و گفت :

ـ شرط می‌بندم که همه ایـن دردسر برسر هیچ وپوچ ؛ وقتی آب‌ها ازآسیاب بیافتد، می‌بینی‌هیاهوی بسیار برای هیچ بوده است. برای همین است که نمی‌خواهم وقت خودرا تاآنروز که جریان‌روشن شود، تلف کنم.

ـ به‌حرف مردم اهمیتی نده ...

وانگشتش‌را دربرابر بینی او گرفت وآنرا تکان‌داد .

ـ من ازهمین‌جا کـه ایستاده‌ام با کلمات صاف و ساده‌ای بتو می گویم که اگرخود را ازاین دردسری که پیش‌آمده کنارنکشی وسه یا چهار روزی به‌ماهی گیری نروی، تاوقتی زنده‌ای حسرت میخوری که چرا نصحیت مرا نپذیرفتی. کلانتر جف ! حالا هرچه زودتر بـه رودخانه لرد گریك برو.

کلانترباحسرت‌به‌بستر نرم وجای‌فرورفته‌تن‌خود در رختخواب

نگاه کرد.فترها وتشك بگونه‌اندوهباری‌اورابسوی خویش‌میخواندند. وقتی ازنگاه کردن به رختخواب خسته شد، تازه دریافت کـه بدنش بیشتر از گذشته سنگین شده‌است .

ـ ایکاش یکبار مجبورشوی مثل‌من به ماهی گیری بروی و در تمام طول روز با چوبی به ماهی‌های لاغر مردنی سیخونك بزنی. پشه‌ها، تکه‌های گنده بدنم را میخورند وحس می کنم آنچه که از من باقی میماند گوشتی است که تاچند هفته می‌خارد ، همراه باطعمه‌های باقی مانده .

کورا سرش‌را تکان داد وبه شوهرش هشدارداد :

ـ اگریك قدم به فلاوری برنج نزدیك شوی . بهمان‌اندازه که اززنده بودنت مطمئن‌هستی درانتخابات امسال شکست خواهی‌خورد کلانتر جفرسون مك کرتین!

اگر دفعه پیش انتخاب شدی بخاطر این‌بود که قاضی بن آلن[۱] توانست در آخرین دقایق کمك کند. اگرخودرا گرفتار یك‌لینچ[۲]، یا چیزی بیشتر ازآن کردی، نه قاضی بن آلـن ونه هیچکس دیگـردر شهرستان جولـی . نمیتوانند کمك کند . مـردم مثل باد جنوب در مـاه نوامبر هستند و درهنگـام رأی دادن زود عقیده خـود را تغییر می‌دهند .

ساعتش‌را درجیبش گذارد . کلمات هشدار دهنده ، همسرش

---

1–Ben Allen

۲ـ لنچ (Lynch) یعنی مجازات غیرقانونی‌که توسط سفیدپوستان درمورد سیاه‌پوستان بکارمیرفت ومعمولاً بصورت«دارزدن»یا «بستن به‌درخت وبانفت یابنزین زنده آتش‌زدن» است ـ (م.)

در گوشش طنین می‌انداخت. بی آنکه بیشتر از این صبر کند، به آهستگی بسمت در رفت. بدن بزرگش، درمقایسه باهرچه که دراتاق دیده میشد، بسیار بزرگ به نظر میرسید. کف اتاق زیر پاهایش ناله‌میکرد.

وقتی کورا طرز راه رفتن اورا دید، نتوانست جلوی دلسوزیش را بگیرد. اگردستش به کسی میرسید که این دردسررا به‌پا کرده بود، بلائی به‌سرش میاورد که اززنده‌بودن خود پشیمان‌شود .

وقتی جف دستش‌را بروی دستگیره در گذارد، کورا بسویش رفت. بازویش‌را نوازش کرد و گفت :

ـ حتماً بطری مایع پشه کش را ازکشوی میزت درطبقه پائین بردار. همان بطری که دفعه پیش با خودت بردی. یادت نره که از آن بسر وصورت و گردنت بمالی چون پشه‌های رودخانه لردگریك بدتر از گذشته شده‌اند. ازخودت خوب‌مواظبت کن. وبا مهربانی بازویش را فشرد .

اتاق خواب‌را تـرك گفت بی آنکـه پشت سرش‌را نگـاه کند. هنگامی که ازپله‌ها پائین می آمد آروز می کرد ایکاش‌سفید پوستانی که می‌خواستند سیاه‌زنگی‌را بدار بزنند، باین‌کار دست‌زده ووقتی کار از کار گذشته بود موضوع را به‌اوخبر می‌داند. کمترپیش می آمد که‌پس از بدار زدن یك‌سیاه‌زنگی خطرسیاسی پیش آید چون دلیل‌می آوردند که‌بایستی قانون‌را اجراومراعات کرد درضمن باحتمال نودونه‌درصد، کسی پیدا نمی‌شود تاقدم جلوبگذارد ویکی ازکسانی‌را که‌سیاه‌زنگی را بدار زده بودند شناسائی کند .بایـن وجود ، درشهرستان جولـی گروهی ازمردان‌وزنان بودند که همواره درمدت‌یازده سال کلانتریش به او یادآوری کرده بودند که وظیفه دارد جان‌یك متهم‌را حفظ‌نماید

تا درداد گاه بجرم‌او رسید گی شود. آخرین بار که یك سیاهپوست‌در شهرستان جولی بوسیله سفید پوستان بدار آویخته شد، شش سال‌پیش بود. وقتی به او خبردادند که سفید پوستان دنبال یك سیاهپوست می گردند، به ماهی گیری رفت وپنج روز آز گار در کنار رودخانه لرد گریك ماند. وقی او بر گشت، سیاهپوست مرده ، همه چیزتمام شده ، وآبها از آسیاب افتاده بود. اما برخی ازمردم اورا به‌کوتاهی درانجام وظیفه‌اش متهم کردند. اگراین اتفاق درشهرستان دیگری افتاده بود ، اعتراض این مردان وزنان می‌توانستند دردسر بزر گی برایش درست کنند . حتی ممکن بـود که این بار بـه قیمت از دست رفتن شغلش تمام شود .

کلانتر درحالی که تنه‌سنگین‌خودرا روی پله اول، وسپس روی پله‌دوم ، میگذارد تاراحت‌تر ازپله‌ها پائین رود، صداکرد:

ـ برت، صدای مرا می‌شنوی؟

برت دوان دوان ازدفتر بیرون آمد وزیر پله‌کان ایستاد.

برت درحالی که توی‌راهروی قسمتی بـه اتاق کلانتر دنبال او می‌رفت، گفت:

ـ کلانتر اوضاع خراب است.

کلانتر درمیان اتاق دفتر ایستاد. چشمهای خواب‌آلوده‌اش در روشنی چراغ نیمه‌باز بود. پرسید:

ـ چه اوضاعی خراب است؟

ـ دردسر در فلاوری برنج‌را می گویم.

ـ چه خبرشده ؟

ـ هنوز نتوانسته‌ام زیاد ازموضوع سردر بیاورم. به جیم کوچ

تلفن کردم تاماجرا را از او بپرسم، اما زنش گفت که یکساعت پیش‌از خانه بیرون رفته وبرنگشته است .

ـ اگرمعلوم شود که این قضیه چیزی جز جنجال محض نبوده است، یك بلای حسابی سرتو وجیم کوچ خواهم آورد.

ـ میگویند که یك پسر سیاه زنگی بنام سانی کلارك[1] غروب دیشب به‌یك دختر سفیدپوست تجاوز کرده است .

کلانتر لحظه‌ای بفکر فرو رفت بطرف میز کارش رفت. چند کاغذرا برداشت ودوباره آن‌ها را بروی میزپرتاب کرد.بی آنکه به‌برت نگاه کند، پرسید :

ـ اسم دختره چیه؟

ـ گیتی بارلو[2]

کلانتر بدن سنگین‌اش را بروی صندلی‌انداخت‌صندلی بسیار بزرگی بود که دسته‌های آن باندازه کافی ازهم فاصله داشت تا هیکل درشت اورا درخود جای دهد. بااحتیاط به صندلی تکیه کرد و گفت :

ـ برخی ازاین آدمها که درساندهیلز[3] ودرپشت فلاوری برنچ زندگی می کنند دخترهای خودرا جوری بارآورده‌اند که هرگز به مرزرنگ[4] توجه ندارند. گفتن‌این‌حرف درمورد برادران سفیدپوست کارآسانی نیست اما همیشه این‌طور به نظرم میرسد که ساکنان ساند. هیلز به رنگ بی‌توجه هستند. بااین وجود، یك‌سیاه زنگی بایدبیشتر

۱ـ Sony Clark

۲ـ Katy Barlcw

۳ـ Sand Hills

۴ـ مرز رنگ (Colour Line) درزبان عامیانه امریکائی به معنای لزوم جدائی سیاه ازسفید وعدم آمیزش آنانست ـ مترجم

مواظب خودش باشد، حتی اگرپای یکی از دختران سفیدپوست سند هیلزدرمیان باشد. اگرسیاه زنگی ...

ـ خانواده بارلو درسند هیلز زندگی‌می‌کنند.

ـ آیا پای یکی از افراد زن خانواده شپ بارلو[1] هم درمیان است ؟

ـ دختراوست!

دهان کلانتر ازحیرت نیمه‌باز ماند. به برت خیره شد و سرش را بگونه باور نکردنی تکان داد. چند تا از کاغذهـا از روی میز سر خوردند وبروی کف‌اتاق افتادند.

ـ بارو زنده‌است؟ به دخترشپ تجاوز کرده ؟

برت سرش‌را بعلامت موافقت تکان‌داد :

کلانتر پس‌از لحظه‌ای سکوت گفت:

ـ بدشد. واقعاً بدشد. شپ بارلو آدمی نیست‌که کوتاه‌بیاید. نزدیك به ۹ سال پیش اویك سیاه زنگی راکشت فقط بخاطـر اینکه دسته یك‌کج بیل‌را شکسته بود. چند سال پیش‌بود که یك‌سیاه‌زنگی دیگررا بخاطر یك‌چیز بی‌اهمیت کشت. فراموش کرده‌ام بچه دلیل بود شپ‌بارلو آدمی نیست‌که درماجرای این‌چنانی دست روی دست بگذارد، آنهم وقتی دخترش مورد تجاوز قرار گرفته است.

ـ کلانتر جف، من وقتی به‌دراتاق خواب تو آمدم میخواستم همین موضوع‌را بگویم وبفهمانم‌که حادثه مهمی پیش آمده است. جیم‌کوچ می گفت...

کلانتر درحالی‌که بروی پاهایش‌فشار میاورد، حرف‌اورابرید

1 ـ Sgcp Barlow

و گفت :

ـ امابه من نگفتی که پای شپ‌بارلو درکار است چون این‌آدم باهمه مردم دنیا فرق‌دارد. مطمئن هستم‌تافردا صبح که آفتاب می‌دمد، دردسر بزرگی بوجود خواهد آمد . همین حالا هم دردسر وجود دارد .

شروع به‌پر کردن جیب‌چرمی خودازتوتون سیگار داخل‌ظرف شیشه‌ای دهان گشادی کرد که روی‌میز قرار داشت . دستهایش چنان می‌لرزیدند که کمی از توتون به‌روی میزریخت . وقتی جیبش را پر کرد،تنباکوهای ریخته شده‌به‌روی‌میزرا بایك حرکت دست‌به‌روی کف اتاق ریخت .

برت دوباره شروع به حرف زدن‌کرد:

ـ شاید وقتی به جیم کوچ تلفن‌کردم...

کلانتر باصدای لرزانی حرفش‌را برید:

ـ شایدرا کناربگذار! اصلا شایدی درکار نیست. قلاب‌ماهی ـ گیری مرا از گنجه بیرون بیاور. می‌خواهم چند روزی به‌ماهی گیری بروم. درمدت‌نبودن من،تووجیم‌کارهارا بگردانید،اما بدون‌اجازه من هیچ‌کاری‌نکنید.به حرف‌مردم اعتنائی نکنید،شما معاونان‌من حق‌انجام هیچ‌کاری‌را بدون اجازه من ندارید .

ـ بله، قربان.

جف، دوپاسه کشوی میزش‌را کشید تابطری مایع‌پشه‌کش را پیداکند وبالاخره‌آن را یافت . بطری‌را بین چشمایش و نور چراغ گرفت.نیمی از آن‌پراز مایع‌زردرنگی‌بود. چوب‌پنبه درشیشه‌راسفت کرد وشیشه‌را توی‌جیبش چپاند و گفت:

ـ دوسه روزدیگه سام برینسون سیاه زنگی را آزادکن اما به او بگو که اگردوباره ماشین قراضه‌اش‌رادررهن بگذاردو آن‌را بفروشد، یك‌راست به دادگاه‌میروم وحکم مانع‌ادعا[1] علیه‌او میگرم تا دست و پایش‌را ببندم. وقتی بر گشتم‌نمی‌خواهم ببینم که قفس‌های زندان‌پر از روسپی‌های سیاه زنگی شده‌باشد. آخرین دفعه که چند روزی اینجا نبودم، وقتی بر گشتم دیدم که توی هر بند یك‌روسپی‌سیاه است. به‌جیم کوچ بگو که تو واو باید خانم بازی‌خودرا درجائی غیراز اینجاانجام دهید. دلم نمی‌خواهد که هروقت‌برمیگردم ببینم که‌زندان روسپی خانه شده است. اگردوباره این‌وضع پیش آید، حسابی‌خدمت هردوی‌شما می‌رسم.

ـ اطاعت میشود قربان.

---

۱ـ حکم مانع ادعا(Writ of Estoppel) حکمی است‌که درصورت ارتکاب مجدد بزه، بزهکار حق‌هیچگونه شکایتی ندارد. ـ م.

# ۲

در حالی که برت در گنجه دنبال قلاب ماهی گیری می گشت ، جف ملک کرتین از راهروی جلوی دفترش بیرون رفت و به شب پر ستاره نگریست. از همان لحظه که برت او را ترک گفت و صدای بسته شدن در توری دار را پشت سرش شنید، احساس تنهائی کرد. میدانست که باید چهار یا پنج روز به تنهائی از زندگیش را در کنار رودخانه لرد گریك بگذراند. ایکاش میتوانست کورا را هم با خودش ببرد تاهمدمی داشته باشد،اما میدانست که کورا هر گزبه‌چنین‌پیشنهادی تن در نخواهد داد.

از پله‌ها پائین رفت و به پنجره‌های اتاق خواب درطبقه دوم نگاه کرد. چراغها هنوز روشن‌بودند وسایه کورا را می‌دید که در اتاق حرکت میکند. میدانست کورا تا از رفتن او مطمئن نشود، نخواهد خوابید.

اما درست درهمان لحظه که یکبار دیگربه ستاره‌ها چشم‌دوخته بود، یك اتوموبیل با سروصدای زیاد از میان شهرحرکت میکرد و با سرعت‌بسیار بسوی خیابان اصلی می آمد. در گوشه‌ای از یك‌قسمت شهر، اتوموبیل ناگهان با صدای گوشخراش لاستیك بروی پیاده‌رو،

از سرعت خودکاست. لحظه‌ای بعد، چراغهای جلوی اتوموبیل شب را در برابر زندان روشن‌تر از روز کرد. اتوموبیل در حالی که تکان میخورد، با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه جف بتواند خود را پنهان کند، یك نفراز اتوموبیل بیرون پرید و بسوی او دوید.

ـ کلانتر جف؟

ـ تو هستی؟

ـ کلانتر جف، خوشحالم که می‌بینم لباس پوشیده و آماده‌ای.

ـ چه خبرشده است؟

جیم کوچ معاون دیگر کلانتر که از برت سالمندتر بود، باشتاب دنبال کلانتردوید بطوریکه از نفس افتاد. نفس‌نفس زنان ایستاد و به جف خیره شد و با لحن پراضطرابی گفت:

ـ از فلاوری برنچ می‌آیم.

چند نفس عمیق کشید و به‌حرفش‌ادامه داد:

ـ فکر کردم از دردسری که پیش آمده بی‌خبرید.

یك نفس عمیق دیگر کشید و صدایش را صاف کرد:

ـ نمی‌خواستم آنجا بمانم و بی‌آنکه دستوری از شما داشته باشم خودم راآلوده دردسر کنم، کلانترجف.

جف بآرامی اما بطور جدی باو نگریست و گفت:

ـ از من دستور بگیری؟ پسرم، میخواهم به ماهی گیری بروم.

در جاده سنگفرش قدم زدند و بسوی راهرو رفتند و در سیم توری دار راگشودند. ناگهان تلفن دفترکار کلانتربا صدای بلند و ناخوشایندی بصدا درآمد. جف داخل راهرو شد و کنار در ایستاد. برت‌قبلا تلفن را برداشته بود. صدای گرفته و خشنی غرش کنان گفت:

ـ آنجا دفتر کلانترمك کرتین است؟

برت بآهستگی سرش را بسمت جف بر گرداند که در کنار در ایستاده بود و گفت:

ـ من برت استووال[1] معاون کلانترهستم.

ـ این چه جور دفتر کلانتری است؟

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

ـ بهتراست کلانترمك کرتین را از رختخوابش بیرون بکشید و باو بگوئیدکه برای دستگیری یك سیاهپوست بنام سانی کلارك آماده شود و گرنه خودم به زندان آندروجونز میایم ومك کرتین را از رختخوابش بیرون می کشم. سانی کلارك باید دستگیر و در جای امنی نگاهداری شود. صدای مرا می‌شنوید؟

ـ شما کی هستید؟ اسم شما چیه؟

ـ من باب واتسون[2] هستم و از فلاوری برنج تلفن میکنم. سانی کلارك متهم به تجاوز به یك دخترسفید پوست است که دختر یکی‌از مستأجرین من می‌باشد. سانی در مزرعه من کار میکند و دلم نمی‌خواهددرمزرعه‌دردسردرست شود. اگرسانی کلارك‌را بداربزنند، فردا شب مزرعه من ازکارگران سیاهپوست خالی‌خواهد شد. یا اگر بقیه‌کارگران فرار نکنند، دست‌کم بدلیل ترس زیاد در سرکار خود حاضرنخواهند شد. آنوقت همه محصول من از بین می‌رود. یادتان نرودکه به موقع کلانتررا بیدارکنید. اگریك‌کارگرسیاهپوست بدار آویخته شود، من حتی نمیتوانم ازکارگران سیاه‌آزاد استفاده‌کنم.از

۱ـ Bert stovall

۲ـ Bob watson

قول من به ملک کرتین بگو که زود رختخوابش را ول کند و به‌فلاوری برنچ بیاید و سانی کلارک را دستگیرو او را در زندان آندروجونز یا جای دیگری نگاه دارد تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. در آخرین انتخابات من به ملک کرتین رأی‌دادم. زنم هم باو رأی داد. اما اگر پیش از اینکه کار از کار بگذرد، از رختخواب بیرون نیاید، هرگز از شهرستان جولی رأی نخواهد آورد. ما او را انتخاب کرده‌ایم و بیشتر از حق خود حقوق میگیرد. پیغام مرا باو برسان و از قول من باو بگو که باندازه همه عمرش ماهی گرفته است. اگر این بار هم به‌ماهی گیری برود، برایش بسیار گران تمام خواهد شد. خدا حافظ.

برت گوشی تلفن را سرجایش گذارد اما می‌ترسید که پیش از دور شدن از تلفن دوباره زنگ آن بصدا درآید. از اطاق بیرون رفت و آنچه را که شنیده بود کلمه به کلمه برای کلانتر بازگو کرد. جف با اضطراب، و در حالی که سنگینی بدنش‌را به قاب در تکیه داده بود، به‌حرفهایش گوش می کرد.

وقتی برت از سخن گفتن باز ایستاد، بمدت چند دقیقه‌سکوت برقرار شد. جیم کوچ پشت سر کلانتر ایستاده و منتظر اقدام او بود. جف بدن گنده خود را تکان‌داد و داخل اتاق شد. روی صندلی بزرگ خود نشست. جیم‌هم وارد اتاق شد. کلانتر در حالی که از زیرچشم‌به معاون خود می‌نگریست، گفت:

ـ جیم، یازده سال آزگار است که چیزهای این جوری مرا از هرکاری باز داشته است...

جیم و برت برای نشان دادن همدردی خود، سرشان را تکان دادند. آندو می‌فهمیدند که کلانتر در یکی‌از تنگناهای بزرگ زندگی

سیاسی‌اش قراردارد. در یکسو شهروندان‌شهرستان جولی قرارداشتند، که همگی در شماررأی دهندگان واجد شرایط بودندوچنانچه کلانتر درکار دار زدن سانی کـلارك دخالت میکـرد، از هیچ‌کاری برای بر کناریش کوتاهی نمی‌کردند. در سوی دیگر گروهی از مردان وزنان بانفوذ دیده می‌شدند، که باب‌واتسون یکی از آنها بود،وچنانچه کلانتر جلوی دار زدن را نمی‌گرفت نهایت‌کوشش خـود را برای برکناری او بکار میبردند. جف با صدای خسته‌ای گفت.

ـ اگر این حادثه در جاهای دیگراین شهرستان پیش‌آمده بود، زیاد به‌آن اهمیتی نمیدادم. اما نمیتوانم بفهمم‌که چرا این سیاه زنگی لعنتی باید یکی ازکارگران مزرعه باب‌واتسون بـاشد.واقعاً شرم‌آور است.

باب‌واتسون بزرگترین مالك درشهرستان جولی بشمارمیرفت. تقریباً نیمی از زمین‌های زراعتی، و تقـریباً همه جنگل‌ها، بـاو تعلق داشت. در ۱۵۰۰ جریب‌فرنگی[1] زمین و بـا استفاده ازکارگران روز مزد، پنبه‌کاری میکرد. ۱۵۰۰ جریب‌فرنگی دیگررا به اجاره‌کنندگان زمین و سهیم شدگـان در سهام‌داران محصول[2] و مستأجـرین اجاره داده بود.

کورا از پله‌ها پائین‌آمده و جلوی دردفترایستاده بود. بانگاهی به قیافه شوهرش، فوراً فهمیدکه یك چیزغیرمنتظره او را از رفتن به ماهی‌گیری ناامیدکرده است. برت بسوی او رفت و آنچه راکـه در

---

۱ــ یك جریب فرنگی (Acne) برابر با ۴۳۵۶۰ پای مربع است ــ م.

۲ــ سهامداران در محصول (Share Cropper) نوعی اجاره ملك ومزرعه استکه مالك با مستأجردرقسمتی از محصول زمین شریك است م.

تلفن شنیده بود در گوشش نجوا کرد.

جف نگاهی ناامیدانه به همسرش کرد و گفت:

ـ من رو دست خورده‌ام.

ـ مزخرف نگو. بـاب‌واتسون بلوف میزنـد و سروصدا راه می‌اندازد. خودت بهترمیدانی که نباید بـاین حرفها اهمیت بـدهی. از پشت آن صندلی بلند شو، وهمان گونه که یکساعت پیش بتو گفتم. به لرد گریك برو. بلند شو و خودت را تکان بده جف!

جیم کوچ بسمت راهرو رفت تا منتظربماند. برت آماده کمك کردن به کلانترشده بود.

جف که از حرفهای زنش دل و جرأتی پیدا کرده بود گفت:

ـ کورا، شاید تودرست بگوئی. بودن من دراینجابرایم‌مشکل درست میکند. برت، قلاب ماهی گیری من کجاست؟ هـرچه احتیاج دارم بیاور. نمی‌خواهم بیش از این وقت را هدر دهم.

از جای خود بلند شد و با جثه سنگین خـود بسمت در رفت. زنش هم بدنبالش رفت. زیربازویش را گرفت تا بکنار راهرو رسید. کلانتربا شتاب‌ازراهرو گذشت. ازپله‌ها پائین‌رفت و بسوی‌اتوموبیلش رفت. وقتی به پیاده‌رو رسید، سرش را بر گرداند تا برای آخرین‌بار به زنش نگاه کند اما او دیده نمیشد. جیم در جاده سنگفرش وتاکنار اتوموبیل همراهیش کرد و با لحن تردیدآمیزی گفت:

ـ چون چهار یـا پنج روز اینجا نخواهی بود، فکـر کردم بد نیست که موضوع خانم نارسیساکالهون[1] را یادآوری کنم، کلانترجف.

ـ چه موضوعی؟

---

Narcissa celhoun ـ۱

ــ شاید فراموش کرده‌ای. دو سه ماه پیش بود که عـرضحالی نوشت و با دردسری که این سیاه زنگی درست کرده، حتماً کارش بالا میگیرد.

شانه‌های جف پائین افتاد.

ــ درست می گوئی.

نگاهش‌را به‌زمین دوخت و گفت:

ــ حسابی موضوع را فراموش کرده بودم.

چراغ اتاق خواب خاموش شد. کورا که فکرمیکرد شوهرش به لردگریك رفته است، بـه بسترفته تا بخوابد. کـلانترلحظه‌ای به پنجره‌های تاریك اتاق خواب نگریست و بفکر فرو رفت. جیم گفت:

ــ اگربتواند عرضحال خود را بامضای بیشتررأی دهندگـان برساند، نتیجه انتخابات تغییرمیکند.

جف در حالی که هنوز نگاهش را به‌زمین‌دوخته بود، سرش‌را بعلامت موافقت تکان داد.

خانم‌نارسیساکالهون بیوه زنی بودکه‌نزدیك به چهل‌سال‌داشت وازراه فروش کتاب‌مقدس‌وکتابهای‌مذهبی‌تبلیغاتی‌روزگارمیگذرانید. در بهار و تـابستان سال گذشته پـاپیچ جف شده بود تـا یکی از این کتابها را بخرد، و بالاخره، جف یکی از این کتابها را خرید تادست از سرش بردارد. سه هفته پیش بودکه یکروزصبح به دفترکار اوآمد و یك بغل طومار همراهش بود. همان موقع بودکه جف فهمید این زن‌برای گرفتن‌امضاء از مردم همه شهرستان‌را زیرپا گذارد، ومیخواهد با این طومارها سیاهپوستان را بـه افریقا بفرستد. نـامه‌ای به سناتور

اشلی‌دیوکز[1] نوشته و در این نامه گفته بود که سیاهپوستان انجیل‌های سیاه رااز راه پست از شیکاگو میخرند؛ وقتی مشاهده کرده که تصاویر عیسی‌مسیح به یك سیاهپوست میماند، غـرق حیرت و ناراحتی شده است. در این نامه، ازسناتور خواسته بود که برای‌جلوگیری‌ازپخش این انجیل های سیاه در بین مردم جلـوگیری کند. سناتور اشلی دیوکز در پاسخ او پرسیده بود که چه پیشنهادی برای این‌کار دارد،و خانم نارسیسا کالهون گفته بود که میخواهد عرضحالی بامضای‌میلیونها سفید پوست تهیه کرده و از رئیس جمهور بخواهدتا همه‌سیاهپوستان را به‌افریقا،بعضی‌به همانجا که‌از آن آمده‌اند، بر گرداند. سناتوردوباره به او جواب داده بود که چنانچه همه رأی دهندگان ایالت جـورجیا این عرضحال را امضاء کنند، وی در مـورد فرستادن سیاهپوستان بـه افریقا اقدام خواهدکرد. بخاطرهمین موضوع بود که خـانم نارسیسا کالهون به همه افراد سفیدپوست بالای ۲۱ سال مراجعه میکرد. جف باو گفت که چون شغل سیاسی دارد نمیتواند این طوماررا امضاءکند. اما خانم نارسیسا کالهون بقدری‌سماجت کرد که جف نا گزیر شد قول بدهدچنانچه همه مردم شهرستان آنرا امضاءکنند، اوهم امضاء خواهد کرد.

جف اندیشمندانه گفت:

ـ این عرضحال قیافه همه چیزرا عوض خواهد کرد.

ـ میخواهی چه کنی جف؟

جف با افسردگی پاسخ داد:

ـ گاهی آرزو میکنم ایکاش یك گدای آس‌وپاس بودم که دردنیا

---

۱ـ Ashley Dukes

نگرانی جز به‌دست آوردن لقمه‌ای نان‌ندارد. جیم ، کلانتر بودن‌به‌آن آسانی نیست که حرفش را می‌زنند. روح من‌ازپایان یك روز تا آغاز روز دیگر در اضطراب به‌سر می برد. حتی به‌خاطر نمی‌آورم که یك روز فارغ از اضطراب داشته‌ام. همیشه‌چیزی پیش می آید که یك مرد سیاسی را غذاب می‌دهد. به‌محض اینکه درانتخابات پیـروز شدی ، آن‌وقت نگرانی از نتیجه انتخابات بعدی پیدا می‌شود. رأی‌دهندگان مردم بسیار عجیب وغریبی هستند. نامزدهای ردیف اول را دیده‌ام‌که بخاطر چیز کوچکی مانند نپوشیدن یك جفت گالش موقعیت خودرا از دست داده و در ردیف آخر قرار گرفته‌اند. آیا این موضوع نا امید کننده نیست ؟

به‌روی‌جدول‌سنگی‌پیاده‌رو نشست‌وصورتش‌رادر کف‌دستهایش پنهان‌کرد. جیم‌کنار او ایستاده و سرش را تکان داد . جف به‌حرفش ادامه داد :

ـ اگر فقط می‌توانستم بفهمم که ازهمین حالا باد از کدام‌سمت می‌وزد، ناگزیر نبودم مثل یك خوك آبله‌گرفته چمباتمه بـزنم . اگر عرضحال او از سوی مردم مورد استقبال قرار گیرد، من هم ناگزیرم همرنگ جماعت شوم. دردسر این‌سیاه زنگی، از همین حالا به‌خانم نارسیسا کالهون‌کمك می کند چون ممکن است مردم برای نشان دادن کینه خود به‌سیاه‌پوستان برای امضای طومار هجوم بیاورند...

سرش را بلندکرد و دید که حرف‌هایش جیم را تقریـباً قانع کرده است.

ـ ...اگرسیاست‌مدار بزرگی‌مانند سناتوراشلی دیکوزبخواهد با اطمینان این بازی سیاسی را دنبال کند، دلیل خوبی‌است براینکه

یك کلانتر باید مواظب آینده‌اش باشد ...

توی صورت جیم زل زد

ـ ... فکر می کنم که درست می گویم...

ـ درست می گوئی. اماتو در اینجا بین‌دوآتش قرار گرفته‌ای، درحالی که سناتور اشلی دیکوز در وضعی که هست نیازی ندارد تا انگشت‌خودرا بسوزاند.همه می‌دانند که‌این عرضحال‌می‌تواندموقعیت سیاسی همه را به‌خطر انداخته و آن‌ها را نابودکند.

جف بلند شد. دستش را به‌در اتوموبیل تکیه داد. برگشت و به‌سوی‌پنجره‌های‌طبقه دوم ساختمان‌زندان نگاه‌کرد تا ببیند آیاکورا خواب است یا نه. پنجره‌ها تاریك‌وخاموش بودند. سرش را تکان‌داد و گفت :

ـ زن من زن عاقلی است، هرچند که به‌نظر نمی‌آید عقل‌زیادی داشته باشد . زنم به‌من گفت که به ماهی گیری بروم. فکر می کنم باید همین‌کار را بکنم ، چون خیلی بهتر است روی کنده یـك چوب در لردگریك بنشینم ، تا اینکه در این‌جا بمانم و خودم را برای یافتن چیزی خسته کنم که تا وقتی آب‌ها ازآسیاب می‌افتد، هیچ‌کس‌حقیقت آن را نخواهد فهمید .

جیم‌اورا نگاه‌کردکه‌سوار اتوموبیلش می‌شود وشکم‌گنده‌اش را زیرفرمان‌جای‌می‌داد. امید داشت که کلانتررا تشویق کندتاتصمیمش را عوض کند وبرای دستگیری سیاه زنگی بروند . در زندگی از دو چیز لذت می‌برد:شکارساریگ[1] بین نیمه‌شب و سپیده‌دم ، وپیداکردن

۱ـ ساریگ یا صاریق (Possum) حیوانی است‌علف‌خوارکه روی‌درختان خانه می‌کند وبچه‌هایش در هنگام خطر روی پشت مادر سوار می‌شوند و دم خودرا به دم مادر می‌پیچانند. م.

رد پای سیاهپوستان فراری درهرفرصتی.

برت ، دوان دوان ، از زندان بیرون‌آمد، وبا هیجان فریاد زد:

ـ کلانتر جف ، یك تلفن دیگر . هنوز گوشی را برنداشته‌ام چون فکر کردم شاید پیش از رفتن بدت نیاید آنرا بشنوی و دستور لازم را بدهی.

جف باشتاب پاسخ داد :

ـ بر گرد و تلفن‌را بردار. کار تواین است که تلفن‌ها راجواب دهی و هیچ قولی ندهی.

برت درحالی که بر می گشت، گفت :

ـ بله ، قربان.

برت به کنار در سیمی توری‌دار رسیده بود که جف اورا صدا کرد. به‌سرعت به کنارپله‌های راهروبر گشت. جف درحالیکه باشتاب از اتوموبیل پیاده می‌شد، گفت:

ـ دلم می‌خواهد به‌این تلفن گوش کنم. اما این تنها کاری‌است که می کنم. صبر کن تا من بیایم.

جیم به کلانتر کمك کرد تا شکم گنده‌اش را از زیر فرمان‌بیرون آورد . بعد از این که توانست روی پای خود بایستد ، هر سه آن‌ها به داخل ساختمان زندان رفتند.

دور تلفن جمع شدند. برت گوشی‌را برداشت و گفت :

ـ بله ؟

جف درحالی که با سوء ظن به تلفن می‌نگریست ، گفت:

ـ بهتر است باب واتسون نباشد ، وگرنه از کوره در می‌روم وجوابش را می‌دهم. برت دوباره گفت :

ـ بله ؟

صدائی از پشت سیم گفت :

ـ من آوری دنیس[1] هستم.

صدایش بلند وانباشته از اضطراب بود.

ـ من آوری دنیس‌هستم واز فلاوری برنچ تلفن می کنم. می‌خواهم دردسری را که درهمسایگی من پیش آمد، گزارش کنم . اینجا عده‌ای جمع شده ومحصول ذرت مرا زیرپا لـه می کنند . دنبال یك سیاه زنگی به اسم سانی کلارك هستند . من اصلا به این سیاه زنگی اهمیتی نمی‌دهم، اما این آدم‌هـا دارند مزرعه مرا خراب می کنـند . امسال درمزرعه‌ام‌خیلی کار کردم وهمه وقت خودرا درمزرعه گذراندم ونمی‌توانم ببینم که ویران شود.

برت درحالی که صورتش را به‌سمت جف برمی گرداند واورا می‌پائید، پرسید:

ـ ما چه کمکی می‌توانیم به‌شما بکنیم؟

جف سرش را تکان داد وبااشاره سربه برت فهماند که‌باپرسش او موافق است، اما برای کمك کردن به‌او خیلی دیرشده بود.

ـ به کلانتر جفت مك کرتین بگوئید که زود بیاید اینجا واین آدم‌هارا ازمزرعه‌ام بیرون کند. اوازدولت حقوق می گیرد تامال مردم را حفظ کند، ومی‌خواهم پیش ازاین که خیلی دیر شود، دست به کار شود.اگرازمزرعه‌ام بیرون‌نروند باتفنگ‌شکاری‌بسوی آن‌هاتیراندازی می کنم . من‌اصلا با تعقیب سیاهپوستان بوسیله مردم مخالف نیستم ، اما بشرطی که مواظب باشند. وقتی مزرعه ذرت مراله می کنند و بـا

---

1ـ Avery Dennis

اتوموبیل از روی آن می گذرند، خودشان مسئول چیزی‌هستند که به سرشان بیاید. پیغمام مرا به کلانتر مك کرتین برسان.

برت بالحن اندرز آمیزی گفت:

ـ اگرمن بجای شما بودم ، هیچ‌کار شتاب آمیزی نمی کـردم آقای دنیس . چون واقعاً ارزش نـدارد کـه بـرای خودت دردسر درست کنی.

جف بااضطراب خم‌شدتاصدا را از داخل تلفن بهتربشنود.

ـ پس کلانتر مك کرتین را این‌جا بیاور تا آن‌ها را از مزرعه من بیرون کند. او کلانتر شده است وحقوق خوبی می گیرد تااین کارها را به کند. پیغام مرابه اوبرسان .

جف‌نگاهش‌را از روی تلفن برداشت وتوی صورت برت زل زد و گفت :

ـ کی‌بود؟

ـ آوری دنیس. می گفت عده‌ای درمزرعـه‌اش جمع شده و محصول ذرتش را له کرده‌اند. ازشما می‌خواست تابه‌آنجا رویـد و آن‌هارا از مزرعه بیرون کنید.

جف بـه آرامی روی صندلی خود نشست لبخند زورکی زد و گفت:

ـ سو گند می‌خورم که یك‌ابله دیگری بود از من می‌خواست تاپیش از این که این سیاه‌زنگی را به دار بزنند، اورا بگیرم. هیچ‌جا بدی اینجا نیست .

برت وجیم منتظر ماندند تاببینند آیا جف درنظر دارد آن‌دورا بجای خود به‌مزرعه دنیس بفرستد . ناگهان جف از روی صندلی‌بلند

شد. کاغذهـای روی میزرا بایـك حرکت تند دست بـه کناری زد و گفت.

ـ آوری دنیس حق ندارد این موقع شب به من تلفن کند. آخه ببین چـه ساعتی ازشب است. لعنتی. بایـد این موقع شب در رختخواب باشم. آوری دنیس یك‌نامه بر R.F.D[1] است. هر کس که درخدمت دولت باشد، حق نداردمزاحم سیاست مدارانی شود که‌غالباً ناگزیرند برای انجام شغل خود پادوئی کنند. این‌جور آدم‌ها هستند که درسیاست جنجال بپا می‌کنند. باندازه‌کافی دردسر دارم تابخواهم به شکایت یك‌نامه بر بی‌دست‌وپا برسم که‌باپول دولت زندگی‌می‌کند. اصلا اعتنائی به‌این آدم‌ها نمی‌گذارم تاموضوع روشن شود.

خودش‌را بایك‌تکان ازروی صندلی بلند کرد وروی دوپاایستاد. هیکلش بزرگتر از موقعی به نظر میرسید که کنار میز ایستاده‌بود.

به‌طرف در سیم توری‌دار رفت وبالحن تندی گفت:

ـ قلاب ماهی گیریم را بیاور.

برت ازجای خود پرید.

ـ بله. قربان. آنرا به دیوار راهروی جلو تکیه داده‌ام.

---

۱ـ R.F.D (Rurel Free Delivery) سازمان دولتی است که‌برایگان نامه‌های پستی را درمناطق روستائی حمل‌می‌کند م.

# ۳

هنگامی که کلانترجف مك کـرتین برای دومین‌بـار در آنشب سوار اتوموبیل خود میشد تا به لردگریك برود، سانی کلارك درمیان جنگل ژرف کاج که تمامی‌سراشیبی ارنشاریج[1] را می‌پوشاند،دزدکی راه می‌رفت. ارنشاریج برآمدگی گرد و طولانی از خاك سرخ رنگ زمین بـود دنباله زمین‌هـای شنی بالا و همچون یك رگ بـادکرده پیرامون شهرستان جـولی را در برمیگرفت. این برآمـدگی گرد از جائی در محل اتصال جولی بسمت غرب آغازمیشد، و مانند زاویه‌ای تا عرض قسمت شمالی شهرستان جـولی ادامـه می‌یافت، و در مسیر جنوب شرقی در شهرستان‌اسمیت[2] ناپدید میگردید. درزیرارنشاریج، رودخانه فلاوری برنچ[3] در یك مسیرپرپیچ و خـم به سمت جنوب جریان می‌یافت، از میان زمینهای پست میگذشت و به‌سوی رودخـانه اوکونی[4] می‌رفت.

---

Earnshaw Ridge -۱
Smith County -۲
Flowery Branch river -۳
Oconee -۴

سانی در شب پیش، در فاصله یك میل‌ونیم، بـه‌آب رودخانه فلاوری‌برنچ زده بود. پس از رسیدن به جنگـل در پشت‌کنده افتاده یك درخت خشکیده بمدت دو ساعت درازکشیده و از سرما لـرزیده بود. بجز یك یا دو سه باری‌که بـه‌آندروجونز رفته بود، هرگـزدر گذشته تا این اندازه از خانه خود دور نشده بود. همیشه از خـودش می‌پرسید که درآنسوی‌ارنشاریج‌چه چیزی قراردارد؟اما فقط‌می‌دانست که دنیا درآنجا به پایان می‌رسد.

با ترس و لرز از میان بوته‌ای خشك حـاشیه جنگل دزدکی راه می‌رفت. وقتی به قطعه زمین‌صاف جنگل دریك مزرعه بازرسید، ایستاد و برای لحظه‌ای گوش داد. یك سگ شکاری در جائی درپائین زمین‌های پست عوعومی کرد،اما جز صدای سگ چیزدیگری‌بگوش نمی‌رسید. ایستاد و به پیرامون خویش، از چهارطرف، نگاه‌کرد. بـا احتیاط در میان مزرعه و در مسیردرختکاری‌ها براه افتاد. جای دیگری را بلد نبود تا بدانجا برود.

از میان مزرعه با شتابی اضطراب‌آمیزمی‌گذشت. هنگامی‌کـه خیال‌می‌کرد صدائی‌را شنیده است، ناگهان می‌ایستاد. اما وقتی‌ترسش می‌ریخت با عجله براه خود ادامه میداد. از روی یك پـرچین پرید و با سرعت در یك مـزرعه شخم زده چهـار نعل دوید. با هرگامی‌کـه به خانه‌اش نزدیکترمی‌شد، از لحظه پیش شادمان‌تر می گردید.

سانی هجده سال داشت و با مادر بزرگش مامی‌تـالیافرو[1] در محله سیاه‌نشین مزرعه باب واتسون زندگی می کرد. به‌عنوان‌کارگـر

---

1- Mammy Taliaferro

مزد بگیر در مزرعه‌کار می کرد و پول کافی می گرفت تا خرج خود و مادر بزرگش را درآورد. دهسال پیش بود که یك کامیون حامل الوار که با سرعت در جاده ارنشاریج در حرکت بود به ارابه بارکش پدر و مادرش خورد، آنها را زیر گرفت و هردو را کشت.

کلبه‌های محله سیاه نشین نـاگهان در برابردیـدگانش نمایان شدند. نور ستارگان مزرعه‌ها، و حتی ساختمان‌ها را، مثل روزروشن کرده بود. در یك گودال در پشت نخستین کلبه، ده تا پانزده دقیقه‌قوز کردچراکه می‌خواست هنگام بیرون آمدن در فضای بازنزدیك کلبه‌ها مطمئن گرددکسی درآنجا نیست.

هیچ کس را در اطراف کلبه‌هـا نمی‌دیدید، چـراغ همه کلبه‌ها خاموش بود؛ و این صحنه به همان اندازه او را ترسانده بـودکه در جنگل ترسیده بود.

پس از لحظه‌ای، با چهاردست‌وپا خزیدتا به جلوی‌نزدیکترین کلبه رسید: روی زانوهایش بلند شد و از لابلای شکاف در بداخل کلبه نگاه‌کرد. درکنار شعله سرخ‌فام و لرزان تکه‌های بزرگ کاج، بگلی[1] وزنش «وی[2]» را دیدکه در اطاقی بزرگ درکنار اجـاق قوز کرده بودند. هنری همیشه دوست او بشمار می‌رفت و در تمام مدتی که در جنگل ارنشاریج پنهان شده بود، به هنری‌فکرمیکرد.می‌ترسید به‌کلبه خودش‌برود چون می‌دانست‌شرح این حادثه برای‌مادربزرگش لحظات سختی را در پیش خواهد داشت.علاوه براین،می‌ترسیدمبادا سفیدپوستی درآنجـا پنهان شده باشد تا بـه محص اینکه سروکله او

---

۱ـ Henry Bagley
۲ـ Vi

پیدا شود در دم دستگیرش کند.

سانی،نفسش را درسینه حبس کرد و در انتظار ماند،چشمهایش را بـه نور کمرنگ اجـاق دوخته بـود. چند دقیقه‌ای سپری شد تـا جرأت کرد هنری را صدا کند. لب‌هایش را بروی شکاف در گذارد و نام هنری را بزبان آورد.

ـ کی آنجاست؟

«وی» با حرکت بسیار کندی یك تکه دیگر کاج را تـوی آتش انداخت و اتاق روشن شد.

سانی آهسته گفت:

ـ من هستم، سانی

ـ پس چرا از پشت در مرا صدا می‌زنی؟مگرعقلت‌را ازدست داده‌ای؟

ـ نمی‌خواستم ترا به‌ترسانم.

هنری و «وی» به‌یك‌دیگرنگاه کردند و هریك سرشان را تـکان دادند. «وی» سرش را بسمت در بر گرداند تا ببیند بسته است یا باز. هنری بلند شد و با احتیاط به پشت در رفت. گوشش را بدر چسباند تا ببیند صدائی از بیرون می‌شنود.

ـ بیا بیرون هنری.

ـ چکارداری؟

ـ باید موضوعی را بتو بگویم.

هنری و «وی» کمی‌لای در را گشودند و بـداخل حیاط نگـاه کردند. سانی را دیدند که روی زمین و در فاصله بین درگاه و جلوی کلبه قوز کرده است.

هنری در را باز کرد و به نزدیك سانی رفت.

ـ چه خبر شده پسر؟

ـ هنری، برای خودم دردسردرست کردم.

و با گفتن این جمله، بازوهای هنری را محکم گرفت.

ـ خودم را گرفتار یك دردسر کردم.

ـ من هم گرفتاری دارم.

ـ بدترین دردسرزندگیم، هنری گرفتاری معمولی نیست.

ـ چه دسته گلی به‌آب داده‌ای؟

ـ دسته گلی به‌آب ندادم، مثل اینکه دردسرخودش بـه سراغم آمد و یقه‌ام را چسبید هنری.

ـ چه‌کار کردی؟

سانی با لحن التماس‌آمیزی گفت:

ـ نمی‌خواستم این‌کار را بکنم. نزدیك غروب داشتم در جاده بزرگ راه می‌رفتم و سرم به‌کار خودم گرم بود که این‌حادثه‌پیش آمد.

هنری در حالی که او را محکم گرفته بود، پرسید:

ـ ادامه بده پسر. خوب، در جاده بزرگ چه پیش‌آمد؟

ـ تو آقای شپ‌بارلو را می‌شناسی، همان شریك محصول آقای باب در آن سوی فلاوری برنج؟

هنری سرش را تکان داد.

ـ او را می‌شناسم. خوب هم می‌شناسم. با تو چه‌کرد؟

سانی با شتاب گفت:

ـ آقای شپ‌کاری نکرد، دخترش کیتی این‌کار را کرد.

«وی»مثل سایه‌ای به داخل کلبه خزید و بی‌سروصدا دررا پشت سرخود بست. داخل اتاق ایستاد و به نجواهای آندو گوش کرد، در حالی که سعی می کرد شوهرش را وادار کند تا سانی را ول کـرده و بداخل کلبه بیاید.

سکوت طولانی برقرار شد. هنری بـه چهره وارونه پسر سیاه نگریست کـه در زیرنور ستارگان خیس عـرق شده و می درخشید. هنری پرسید:

ـ چطور شد، پسر؟

سانی دو بازوی اورا گرفت و گفت:

ـ دوشیزه کیتی از میان بوته‌ها بیرون آمد. دست مـرا گرفت و نمی گذاشت که بروم...

صدای سانی هنگام بازگو کردن این ماجرا می‌لرزید:

ـ دوشیزه کیتی مرا محکم چسبیده و مرتب می گفت:« به‌هیچ کس نخواهم گفت»، «به هیچ کس نخواهم گفت» و این‌جور حرف‌ها. باو گفتم که یك پسرسیاه حق ندارد در جاده بـزرگ کنار اوبایستد. اما گوشش باین حرف‌ها بدهکارنبود نمی‌دانم در کله‌اش چه‌می گذشت که مرتب می گفت، به کسی نمی گویم. به کسی نمی گویم».

هنری سعی کرد تا دست‌های قفل شده او را از خود دور کند.

ـ پسر، بخت با تو بود که از این دردسربزرگ جستی چـون اگر گرفتار می‌شدی خیلی بد می‌شد. چرا دستت را نکشیدی و ازاو دور نشدی؟ چـرا عقل و شعورت را بکار نیانداختی تا فرار کنی؟ تـو باید می‌فهمیدی که ایستادن در آنجا و گوش کردن به حرف‌هـای یك دخترسفید پوست و جوان برایت گرفتاری درست می کند. پس عقل

و شعورت کجا بود؟

سانی با صدائی لرزان و شکننده گفت:

ـ هنوز حرفم تمام نشده است.

ـ خدای بزرگ و متعال، تمام نشده، منظورت چیست؟ حالا بمن نگو که یك ذره شعور در کله‌ات پیدا نشد.

ـ موقعی که در جاده بزرگ ایستاده و از او میخواستم تا دست از سرم بردارد، اتوموبیلی که توی آن خانم نارسیسا کالهون و کشیش فلتز[1] نشسته بودند از راه رسید. از اتوموبیل بیرون پریدند و مرا گرفتند. بآن‌ها گفتم که میخواهم از دست دوشیزه کیتی خلاص شوم. اما حرفم را باور نکردند. مرد سفیدپوست چاقویش را بیرون آورد و یقین کردم که عمرم به سر رسیده است.

مرا به‌روی زمین انداخت.

هنری درحالی که شانه‌های سانی را گرفته و به شدت تکان‌می‌داد گفت:

ـ پسر، اول تو جلو رفتی و خودت را گرفتار دردسر این دختر کردی؟

ـ من نرفتم و این کار را نکردم. دوشیزه کیتی دردسر درست کرد.

ـ چه فرقی می کند؟ برای خودت گرفتاری درست کردی و خانم نارسیسا کالهون مچش را گرفت؟ مگر تو کر هستی؟ این زن سفید پوست به همه جا میرود تا طوماری درست کند که همه سیاهپوستان را را به‌افریقا، یا جای دیگری، به‌فرستند، و حالا، تو، خودت را گرفتار او کردی، آن‌هم وقتی که مچ تو و آن دخترسفید پوست را گرفت.

---

۱ـ Felts

سانی خودرا به هنری آویزان کرد و با تمام قدرتش اورا کشید. التماس کنان گفت:

ـ من اصلا تقصیری نداشتم. سوگند بخدا که تقصیری نداشتم. دوشیزه کیتی این دردسررا درست کرد .

ـ ببینم، اگرخانم نارسیساکالهون و کشیش فلتز در این وضـع ترا گرفتند، پس این مـوقع شب روی زمین و پشت درکلبه من چه می کنی؟

ـ به من اجازه دادند بروم.

هنری با حیرت پرسید:

ـ اجازه دادند بروی؟ چطور شد که چنین کاری کردند؟

ـ خانم نارسیسا به من گفت هرجا می‌خواهم بروم، چون به‌هر حال زیاد نمی‌توانم دور شوم.

هنری مدتی به او خیره شد. سانی به او نزدیکترشدوپرسید:

ـ حالا چه باید به کنم، هنری؟

ـ بهتراست از این‌جا بروی. زود باش.

سانی اعتراض کنان گفت:

ـ اما من که تقصیری ندارم.

شروع کرد به گریه کردن.

ـ داشتم پس ازکاردر مزرعه آقای باب به‌خانه برمی گشتم. تمام روز علف‌ها را وجین کرده بودم، که ناگهان سروکله دوشیزه کیتی از داخل بوته‌ها پیدا شد که به سوی من دوید. اصلا بـاو دست نزدم و خودش مرا گرفت، هنری.

هنری با لحن غم‌آلودی گفت:

ـ برای سفید پوستان فرقی نمی‌کند که اول چه کسی دست زده است. آن‌ها نمی‌ایستند تا حرف آدم‌های مثل من و تو را گوش کنند و آن‌را ارزیابی کنند. آن‌هاپابیرون می‌گذارند تاکاربزرگتری انجام دهند، و سپس آن را ارزیابی می‌کنند. مگرنمی‌دانی که خانم نارسیسا کالهون یك راست بسراغ سفیدپوستان و کلانتر می‌رود و ماجرا را بازگو می‌کند؟ سفید پوستان وقتی که یك سیاه زنگی را بـا یك دختر سفید پوست غافل‌گیر کنند دست روی دست نمی‌گذارند. این زن می‌خواهد طوماری‌را از اسم پر کندتا بتواند همان‌گونه که می‌گوید سیاهپوستان را به افریقا بفرستد. برای این زن سفید پوست اصلا فرقی نمی‌کند که تو بآن دختردست زدی یا نزدی، پسر، من می‌فهمم چه می‌گویم.

سانی روی زمین قوزکرده و از ترس می‌لرزیـد. دست هنری را برای نجات خود گرفت و نفس‌نفس زنان گفت:

ـ هنری، باز هم به تو می‌گویم که من به‌آن دخترسفید پوست دست نزدم...

مـوقع گفتن این حـرف روی دو زانـویش نشسته و به هنری چسبیده بود. هنری سعی کرد تا او را از خود دور کند.

ـ من در تمام زندگیم به یك دخترسفید پوست دست نزده‌ام و هرگزهم دست نخواهم زد. دوشیزه کیتی ناگهان دوید و مرا گرفت. او قبلا در میان بوته‌ها پنهان شده بود، اما نمی‌دانم چه مدتی در آنجا بود، فقط منتظر بود تا این جوری بیرون بدود.

هنری کوشیدتا خود را از دست اوآزادکند. به سمت درعقب رفت اما سانی زانوهایش را رها نمی‌کرد. هنری با لحن نومیدانه‌ای گفت:

ـ آنچه که تو گفتی و کردی برای سفیدپوستان فرقی نمی کند چون آن‌ها هستند که باید ازحالا به‌بعد حرف به‌زنند و عمل کنند. آن‌ها نمی‌ایستند تا به حرف یك سیاهپوست گوش کنند.

سانی با ناامیدی گفت:

نمی‌دانم چه کنم؟

ـ من بتو می گویم چه باید بکنی. هرچه می‌توانی از اینجا دورشو. همین. آنقدر برو تا به جائی برسی که فکرمی کنی‌می‌خواهی بروی. از اینجا برو. برو به شمال. هیچ جا توقف نکن و دور و بر هیچ‌جا نگرد تا به‌آنجا برسی. شهرستان‌هائی اطراف آندروجونز جاهائی نیستند که یك سیاه زنگی را بجرم پرسه زدن با یك‌دخترسفید پوست دستگیر کنند.

سانی در حالی که با ترس به شانه‌های هنری چشم دوخته‌بود، با لحن التماس آمیزی پرسید:

ـ کجا را می گوئی هنری؟ آن طرف ارنشاریج؟

ـ نه پسر. آنجا را نمی گویم. منظورم این است کـه آنقدر از سمت دیگردور شو که هرگزدیده نشوی.

سانی زیرلب نجوا کرد:

ـ می‌خوام این‌جا بمانم و در مزرعه پنبه آقای بساب کار کنم. نمی‌خوام‌زیاددوربشم. اگراز دوشیزه کیتی بپرسند، راستش‌رامی گوید.

ـ ساکت شو و حرف نزن.

صدای خرد شدن چیزی در مسیری از جاده که در برابر کلبه قرارداشت، بگوش رسید. انگار که یك نفربا زانویش تخته‌ای رامی‌شکست. لحظه‌ای بعد چند سگ شکاری عوعو کردند.

سانی‌در گوشه پله قوز کرد. هنری دست‌هایش را ازدست‌محکم پسرسیاه بیرون‌آورد. سانی با صدای لرزانی پرسید:

ـ صدای چیه؟

هنری محکم‌تربه عقب در تکیه‌کرد، بـه طوریکه چفت در را در پشت سرخود احساس می کرد. هنری به‌جای این که حرفی بزند، سرش را تکان داد و به سانی هشدار داد تا حرف نـزند.سپس دستش را پائین آورد و دست پسرسیاه را گرفت. با صدای گرفته‌ای‌نجوا کنان گفت:

ـ حالا موقع پرسه زدن دراطراف کلبه نیست. درست‌نمی‌شود گفت که سفیدپوستان چه ساعتی برای پیدا کردن تو می آیند. شایددر همین لحظه دارند در تاریکی می‌خزند تا به این‌جا برسند.

سانی دو دستش را به پاهای هنری قلاب کـرد بطوریکه هنری نمی‌توانست او را تکان دهد مثل بچه‌ای که در تـاریکی گم شده باشد گفت:

ـ نمی‌خواهم از این‌جا بروم.

چشمهایش را به‌صورت هنری دوخت کـه زیرنـور ستارگان می‌درخشید.

ـ می‌خواهم پهلوی مادر بزرگم بمانم .

ـ دهنت‌را ببند ودرباره مادربزرگ حرف نزن. حالاکه موقع این حرفها نیست. تواجازه دادی‌یك‌دختربی آبرو برایت دردسردرست کند وحال باید خودت‌را از این دردسر خلاص کنی‌بااین‌کار خوب می‌دانی که برای مادر بزرگت‌هم‌دردسر درست‌می کنی.سفیدپوست‌ها هیچ گونه دخالتی را تحمل نمی کنند، حتی‌اگر ازجانب مادربزرگ

ها باشد. همان‌طور که گفتم ازاین‌جا برو .

سانی پای اورا محکم‌تر گرفت .

ـ هنری آیا از قول من به مادر بزرگ می گوئی که تقصیری نداشتم؟ به مادر بزرگ بگو که من اصلا تقصیری نداشتم . باوبگو که تقصیر دوشیزه گیتی بود که ازبوته‌ها بیرون آمد ومرا گرفت . به مادر بزرگ می گوئی هنری؟

ـ هنری باخوشحالی، ودرحالی که‌سانی‌را ازخود دورمی کرد، گفت :

ـ دراولین فرصت‌به مادر بزرگ خواهم گفت. اما حالاوقت هیچ کاری نیست جز این که ازدست سفیدپوستانی پنهان شوی که‌دنبال تو هستند . حالا برو. از این که جوری ایستاده‌ام ؛ هرلحظه بیشتر می‌ترسم .

هنری دست‌های سانی را ازطراف بدنش برداشت وازلای‌در بداخل کلبه خزید.دررا باصدای بلندی‌بست وچفت آنرا ازتوی‌محکم کرد. سانی روی‌پله‌ها تنهاماند.

سانی برای‌لحظه‌ای،درهمان‌جا که‌بود،قوز کرد آنقدر ترسیده‌بود که‌جرأت‌نداشت‌سرش‌را بلند کندوپشت سرش‌رابیبند.امشب‌پرستاره گوئی که نیمه شب‌را از روز روشن‌تر کرده‌بود. وقتی سانی به خود جرأت داد تاسرش‌را بر گرداند وپشت سرش‌را ببیند ، توانست‌ردیف های پرچین را ببیند که برروی زمین صاف با خطوط متقاطع علامت گذاری شده بودند ودر دل شب مانند روشنائی روز دیده می‌شدند . درمیان مزرعه‌ها نگاهش ته درختان خرمالو افتاده که دست‌های‌خود را به آسمان بلند کرده بودند. چشمهایش را محکم بست. دوباره سرش

را بر گرداند تا بدر کلبه هنری نگاه کند. کلبه‌ای که او و مادربزرگ در آن‌زندگی می کردند،تقریباً به چشم‌نمی‌خوردچون بیسار دور بود. می‌ترسید از کنار کلبه‌ای که در آنجا بود، دورشود.

دوازده، کلبه یابیشتر درمحله کارگران مزد بگیر باب واتسون ومستاجران او در دو طرف جاده باریك و در مسافت نیم میلی دیده می‌شدند. چراغ این کلبه‌ها خاموش بود. سانی باکف دست خود به در کلبه هنری زد و او را صدا کرد. جـوابی نیامد. روی دست و پـا خزید و به اطراف کلبه رفت. خودش راآنقدر بلندکرد تا به‌تواند از درز زیرپنجره‌ای که‌کامـلا بسته شده، و تنها پنجره کلبه بود، بـداخل نگاه کند.

«وی» روی تکه‌های بزرگ کاج را خاکستر ریخته بود. داخل اتاق تاریك بود. از لای درز پنجره آهسته گفت:

ـ هنری.

جوابی نیامد، اما خیال کرد که صدای هنری و «وی» را شنیده که با یکدیگر آهسته حرف می‌زنند. تنها صدائی که میتوانست‌بشنود، صدای پای نرم‌آنان بودکه با پای برهنه بروی کف کلبه راه می‌رفتند. کفش خود را بیرون‌آورده بودند تا صدای راه رفتنشان بگوش‌سانی نرسد.

سانی با صدای بلندی گفت:

ـ هنری. هنری.

هنری از داخل اتاق تاریك گفت:

ـ دیگه چه می‌خواهی پسر؟

لحن صدایش نامهربان نبود اما معلوم بـودکه می‌خواست به

سانی بگوید که زودتر از آن‌جا برود.

سانی با التماس گفت:

ـ هنری، آن‌جور که تو گفتی، نمی‌توانم فرار کنم. نمی‌دانم به کجا بروم.

می‌خواهم این‌جا بمانم. کاری از من ساخته نیست

صدای نجوای «وی» و هنری را شنید اما کلمات آندو برایش مفهوم نبودند هنوز به پنجره آویزان بود و انگشتانش بروی‌پنجره‌قرار داشت.

هنری از لای درز پنجره گفت:

ـ اگر نمی‌توانی، همانطور که بتو گفتم از اینجا فرار کنی، هر چه می‌توانی از این‌جا دورشو و در جنگل پنهان شو. امازیاددراین‌جا پرسه نزن چون‌هر لحظه ممکن است سرو کله سفیدپوست‌ها پیداشود. این قدر عقل‌وشعورداری کـه بفهمی می‌خواهند تـرا شکار کنند. جای دیگری برو و همان‌جا چمباتمه بـزن و بمـان. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، به‌سراغت می آیم

ـ حتماً می آئی هنری؟ می آئی و مرا پیدا می کنی؟

هنری با لحن التماس آمیزی گفت:

ـ مگرتا به‌حال زیرقولم زده‌ام؟ بروبه جنگل کاج. هرچه‌زودتر راه بیفت و حرف مرا گوش کن.

در صدایش سماجت احساس میشد.

سانی اطاعت کنان گفت

ـ باشه. به جنگل می‌روم.

خودش را از پنجره به پائین‌پرتاب کرد. احساس خیلی‌بهتری

داشت چون هنری به‌او گفته بود که مجبور نیست از آن منطقه خارج شود. می‌توانست مدتی در جنگل بماند تا هنری به سراغش بیاید و دوباره به‌سرکارش نزد باب‌واتسون بر گردد.

با نوك پنجه پا به گوشه کلبه رفت. سرش را به‌سختی‌خم کرد و گوش داد. سگ‌ها از عوعو کردن وزوزه کشیدن دست برداشته‌بودند. از هیچ‌جا، صدائی نمی‌آمد، جز چند جیرجیرك که در نزدیکی او جیرجیرمی کردند. سانی در گوشه کلبه ایستاد و احساس‌امنیت کرد.

ناگهان احساس کرد که گرسنه است. بیاد آورد که آن‌شب‌چیزی نخورده است. هرگز در تمام عمرش آنقدر گرسنه نشده بود. اگر با این شکم گرسنه به جنگل می‌رفت تا چند روز را در آنجا بماند، شاید یك هفته تمام، از گرسنگی می‌میرد. با شتاب‌روی پاشنه پایش‌بر گشت و به پنجره بسته و تاریك نگاه کرد. چند بار نام هنری را صدا زداما جوابی نیامد. یادش‌آمد آنروز فقط چند شلغم سبزخورده بود. دردی در معده‌اش راه یافته بود. دو دستش را روی شکمش گذارد تا ازدرد آن بکاهد.

تلاش کرد تا پنجره بسته را باز کند، اما از داخل محکم‌شده بود. سپس دهانش را بروی‌تنها درزی که می‌توانست پیدا کند گذارد. اول هنری و بالاخره «وی» را صدا کرد. اما جوابی نیامد.

سانی به چهارطرف خود نگاه کرد. سپس به‌سوی‌در کلبه‌خزید و آنرا کوبید. جوابی نیامد. این بار با صدای بلندتری به‌در کوفت. هنری به‌طرف در آمد و پرسید:

ـ کیه؟

سانی‌با ناامیدی گفت:

ـ من هستم، سانی،

سکوت طولایی برقرار شد. هنری با خشونت گفت:

ـ پس چرا نرفتی؟ پسر، هنوز وقت داری که به‌جائی بروی و پنهان شوی.

ـ گرسنه‌ام، گرسنه

دوباره سکوت برقرار شد. هنری گفت:

ـ خیلی‌سمج هستی، پسر. در همه زندگی‌ام آدمی به سماجت تو ندیده‌ام! مثل یك گوساله تازه بدنیا آمده که به پستان‌مادرش‌می‌چسبد، دست از سرم برنمی‌داری.

سپس با صدای بلند و بی‌حوصله‌ای پرسید:

ـ مگرتو یك ذره عقل و شعور نداری؟

سانی به‌آرامی گفت:

ـ گرسنه‌ام، گرسنه

هنری و «وی» در پشت در با هم نجوا کردند.

ـ با این شکم گرسنه نمی‌توانم به جنگل بروم. یك لقمه غذا نخورده‌ام.

هنری باو هشدار داد:

ـ احتیاجی به غذا نداری. اگراین‌جا بیش از این پرسه بزنی و سفیدپوستان از راه برسند حسابت پاك است. چون آدم‌های مرده احتیاجی به غذا ندارند.

سانی صدای پای برهنه هنری را شنید که به‌طرف آشپزخانه می‌رفت. می‌دانست که بالاخره رفته تا چیزی برای او بیاورد. جلوی در کلبه کمی قوز کرد سرش‌را برگرداند تا جاده باریك را دردوطرف

خود ببیند. همه کلبه‌ها در دو طرف جاده در تاریکی شب غنوده‌بودند و محله متروك به نظر می‌رسید. سانی نمی‌دانست: آیا هنگامی که اودر جلوی‌در کلبه قوز کرده بود، مردم محله سیاه نشین، بجزهنری و«وی» چیزی در باره این ماجرا شنیده‌اند. فکر کرد که همه‌آن‌ها از گرفتاری او با خبرند و گرنه دلیلی نداشت که چراغ همه کلبه‌ها، حتی پس از نیمه‌شب، خاموش باشد و کرکره‌های همه پنجره‌ها را در یکشب گرم تابستان پائین کشیده شده باشند.

صدای هنری او را از جا پراند:

ـ وقتی در را بازکردم، دستت را داخل درزکن. «وی» فقط توانست چند تکه نان ذرت پیدا کند. اما فعلا گرسنگی‌ات‌را برطرف می کند. حالا آنچه راکه بتومی‌دهم بگیرودستت را محکم بکش‌چون فوراً می‌خواهم در را ببندم. حتماً بعدش هم می‌خواهی داخل کلبه شوی و توی رختخواب بخوابی. صدای مرا می‌شنوی پسر؟

سانی با قدردانی گفت:

ـ بله،می‌شنوم.

دستش را لای درز گذارد تا سوراخ آن باز شود. درست در یك لحظه دستش داخل درز شد: نانی راکه بطرفش پرتاب میشد، قاپ زد و شروع به‌خوردن آن کرد.

هنری فوراً گفت:

ـ پسر، نمی‌خواستم ترا تحقیرکنم. فقط سعی می کنم تا ترابه جنگل عمیقی بفرستم که مال آن‌جا هستی. زود راه بیفت. صدای مرا می‌شنوی؟

ـ قول می‌دهم بروم. فقط گرسنه بودم.

از کنار در کلبه دور شد، در حالی که لقمه‌های نـان جو را در دهانش می گذارد و آنرا بگونه‌ای دردناك قورت می‌داد. وقتی به‌پشت کلبه رسید، ایستاد و گوش کرد، اما صدائی بگـوش نمی‌رسید. یکبار دیگر به‌مسیری نگریست که کلبه مادر بزرگ در آنجا بود. سپس از میان شکاف‌های پرچین پشت کلبه هنری خزید و از میان مزرعه بسوی ارنشاریج براه افتاد.

در نیمه راه، و در میان نخستین مزرعه، ناگهان بیادخر گوش‌هایش افتاد. یك درخت خرمالو درفاصله‌ای نه‌چندان‌دور دیده می‌شد. پشتش را خم کرد و دوان‌روان به‌سوی آن دوید. بـه درخت خرمالو تکیه کرد. خیال کرد که تقریباً همه خر گوش‌ها را از فـاصله نیم میلی می‌بیند. خر گوش‌ها در قفسی در پشت آشپزخانه مادربزرگ بودند.

زیردرخت ایستاد. به‌درستی نمی‌دانست که آیا مادربـزرگ به خرگوش‌ها غذا داده است، یا نه. شاید چون نگران دیر آمدن اوشده بود، یادش رفته بود به‌خر گوش‌ها غذا دهد. اگرغیبت او زیـاد طول می کشید، خر گوشها دو سه روزی بدون غذا می‌ماندند.

هرچه بیشتر به‌مسیرخر گوش‌هانگاه می کرد، ناراحتی‌اش بیش‌تر می‌شد. مادر بزرگ، پیرو فراموشکار بود. فکراینکه خر گوش‌ها در قفس از گرسنگی بمیرند، آزارش می‌داد.

برآن شد تا از میان مزرعه بگذرد و به‌پشت آشپزخانه برود و به خر گوش‌ها غذا بـدهد. به‌آهستگی از میان مزرعه گـذشت تا به گودالی رسید که درآنجا علف‌های بزرگ روئیده بودند.

یك مشت علف کند و آنرا در پیراهنش قایم کـرد. وقتی کندن علف‌ها تمام شد و دیگـرعلفی باقی نماند، ازکنار پـرچین شروع به

دویدن کرد تا به پشت کلبه مادربزرگ رسید. خرگوش‌ها را دید که در زیرنور ستارگان نشسته و بینی‌های بهم کشیده‌شان را از میان سیم توری قفس بیرون آورده بودند. وقتی خرگوش‌ها دیدند که او از روی پرچین پرید تا به‌سویشان برود، شروع به‌جست‌وخیز کردند.

سانی جعبه‌ها را پراز علف‌های سبزوتازه کرد. دستش راداخل قفس کرد تا خرگوش‌ها را نوازش کند. دوخرگوش ماده که‌در گوشه قفس نشسته بودند بی‌حرکت ماندند تا سانی گوششان را بمالد. اما خرگوش‌نر که محتاطتر بودبه گوشه‌ای رفت. یك گوشش‌را بالاآورد، گوش دیگـرش صاف روی گردنش افتاده بود و شروع به‌خوردن علف کرد.

سانی در حالی که یك دسته علف را جلویش می‌ریخت گفت:

ـ حتماً خوشت میاد جیم‌دندی[1]. غذا دادن بتوآدم را سرگرم می‌کند.

بقدری سرش به خرگوش‌ها گرم شده بود که نـاگهان بیادش آمد باید فرار کند. ازجای خود پرید. به‌گوشه‌ی پشت آشپزخانه کلبه رفت. آن‌جا هم مثل همه کلبه‌ها تاریك بود.

دلش می‌خواست به‌داخل کلبه برود. مـادر بزرگش را بیدار کند. ماجرا را برایش بگوید. اما بیاد حرف هنری افتاد و بـا اندوه سرش را برگرداند.

وقتی ازکنارقفس خرگوش‌هامی گذشت، ایستاد و یکباردیگر بداخل قفس نگاه کرد. جیم‌دندی و دو ماده خرگوش بقدری‌سر گرم خوردن علف‌های تازه بودند که اصلا از جای خودتکان‌نخورده‌بودند.

---

1ـ Jim dandy

قفس زیر حرکت خرگوش‌ها بشدت تکان می‌خورد. همه بچه‌خرگوش‌ها شروع بخوردن علف کرده بودند. در قفس جست‌وخیز می‌کردند. اول یك تیغه علف را دندان زده، و سپس با یك جست‌وخیز تیغه دیگر را دندان می‌زدند.

داشت از روی پرچین می‌پرید که ناگهان برگشت و یکی از بچه خرگوش‌ها را گرفت. خرگوش‌را محکم با دو دستش بغل کرد. از پرچین بالا رفت و در مزرعه شروع بدویدن کرد. وقتی به‌یك گودال خشك رسید که درآنجا علف‌های تازه روئیده بود، از حرکت باز ایستاد. چند مشت پرعلف کند و داخل پیراهنش چپاند. خرگوش را توی پیراهنش گذارد و دگمه‌اش را با دقت بست.

از میان مزرعه دوید و براه خود ادامه داد تا به‌پرچین روبرو رسید. وقتی ازآن بالا می‌رفت، احساس کرد که رطوبت نوك بینی خرگوش به پوست برهنه شکمش می‌خورد. احساس خنك ودلپذیری می‌کرد. او دیگرتنها نبود. با شتاب از میان یك کسوره راه به‌سوی ارنشاریج براه افتاد. آرنجهایش را به دوپهلویش چسبانده بود تا حرکات بدنش خرگوش را تکان ندهد و نترساند.

# ۴

کلانترجف مك کرتین پس از اینکه زندان آندرو جونزرا ترك گفت، به‌آهستگی اتوموبیلش را در بزرگ راه در میان این‌سرزمین بحرکت درآورد. با خودش فکرمی کرد که بیشتر از سه یا چهارروز نمی‌تواند دوری از همسرش را تحمل کند. می‌بایست یك سیاهپوست را در کنار رودخانه پیدا کند تا برایش غذا بپزد و هم‌صحبتش باشد؛ حتی، در این صورت نیز، هردقیقه از این لحظات را شادکام‌نمی‌بود. در این دنیا، هیچ چیزنمی‌توانست جای کورا را بگیرد، چون خوب غذا می‌پخت و وقتی شب می‌شد درکنارش می آرمید.

بزرگ راه صاف و مستقیم بود. به راه باریکی رسید که به لردگریك می‌رفت. خیلی زود رسیده بود. از سرعت اتوموبیلش کاست. نگاه پرآرزویش را به سرزمین پست دوخت. پیش ازآنکه‌به طرف منطقه مردابی و پیچ‌درپیچ به‌پیچد که لردگریك را درحدود دو یا سه میل از سواحل رودخانه جدا می کرد، از پشت‌سر چراغ‌های جلوی اتوموبیل دیگری ناگهان در تاریکی روشن شد و به او چراغ زد. اتوموبیلی پشت سراو قرارگرفت و با حرکت تندی ایستاد پیش از اینکه کلانتربخود آید، چیم کوچ را در برابرخود دید. جیم‌درحالی

که نفس‌نفس می‌زد گفت:

ـ خوشحالم که به موقع به شما رسیدم. اگر به کنار رودخـانه رفته بودید، تا دمیدن آفتاب نمی‌توانستم شما را پیدا کنم

ـ باز چه خبر شده است؟

جیم با شتاب گفت:

ـ قاضی بن آلن می‌خواهد فوراً شما را ببیند، کلانتر.

جف با حیرت فریاد زد:

ـ سیاه زنگی زنده است. چرا باو نگفتی که من به‌لـرد گریك رفته‌ام؟ می‌دانم از من چـه می‌خواهد. می‌خواهد بپرسد کـه آیا من از دردسر با خبر شده‌ام و به محل حادثه رفته‌ام، این طور نیست؟

جیم توی صورت کلانتر خیره شد و گفت:

ـ کلانتر جف، باو گفتم. اما از من خواست بشما بگویم که هر چه زودتر به‌شهر بر گشته و یکراست به نزد او بروید.

جف دستهایش را از پشت فرمان اتوموبیل بـرداشت مچ‌های دستش ناگهان از شدت ضعف شروع به‌لرزیدن کردند. کلانتر گفت:

ـ سر در نمی‌آورم که قاضی بن آلن برای چه می‌خواهد مرا ببیند. تا بحال سابقه ندارد کـه از من بخواهد از لرد گریك بسراغش بروم، آنهم پس از این همه سال کار کردن

ـ من هم‌سر درنمی‌آورم کلانتر جف. اما پای تلفن خیلی محکم حرف می‌زد.

جف به مزرعه‌های ذرت نگاه کرد که تا چشم کار می‌کرد ذرت تا شرق زمین را می‌پوشانید. در آنسوی جاده، زمین با گیاهان پیچ در پیچ مردابی دیده می‌شد، اما در سمتی که به لرد گریك می‌رفت آرام و

ساکت بود. ماه بالا آمده و نـور نقره فام و خنکش را بـر بوته‌های شبنم زده می‌پاشاند. خاطره شبی از سال‌های پیش به‌یادش آمد که‌هفت میل را تا خانه کورا پیاده رفت تا از او خواستگاری کند. خودش‌هم نفهمید که چرا بی‌اختیار بیادآنشب افتاد. آنگاه آرزو کرد ایکاش روز ازدواج آنها دوباره بر گردد و زندگی را از نو شروع کنند. اگرمی‌توانست این‌کار را بکندخودرا ازسیاست کنار می کشیدچون سیاست مثل‌یك‌طاعون‌بود. باخستگی گفت:

ــ جیم، مدتها بـود که می‌خواستم بـرای چند روز استراحت به‌ساحل رودخانه لرد گریك بروم. این فـرصت‌تنها استراحت واقعی در تمام زندگیم بود.

جیم با همدردی گفت:

ــ شاید قاضی بن‌آلن می‌خواهد فقط چند دقیقه‌ای باتوصحبت کند و بعدش می‌توانی دوباره باینجا بر گردی.

جف با نگاه امیدوار باو نگریست.

ــ چنین بختی وجود دارد، این طور نیست جیم؟

ــ حتماًوجود دارد. قاضی در نظرنداردکارهای گنده بکندچون تا انتخابات مقدماتی مدت زیادی مانده است.

جف با لحن محکمی گفت

ــ خیلی خوبه.

اتوموبیلش را روشن‌کرد. دور زد و وقتی‌آنرا صاف کرد به جیم گفت:

ــ من فوراً به شهربرمیگردم تا قاضی بن‌آلن‌را ببینم. تووبرت خوب از زندان مراقبت کنید.

اتوموبیلش را بـه حرکت درآورد و باآخـرین سرعت براه افتاد، در حالی که جیم هنوز در وسط جاده ایستاده بود.

با اینکه تاآندروجونز هجده میل فاصله بود، لکن ایـن مسافت را در کمتراز نیم‌ساعت پشت سر گذارد و به خیابان اصلی شهر رسید. ازمیدان کورت‌هاوس[1] گذشت. چند دقیقه‌ای از دو بامداد گذشته بود. یکراست به‌خیابان میل[2] و به‌سمت خانه قاضی بن‌آلن رفت. درمسیر خود از کنار جایگاه‌های بنزین شبانه گذشت ودید که دو یا سه نفر کنار اتوموبیل‌های خود ایستاده و بنزین می گیرند. با شتاب از کنار آن‌هـا گذشت تا شناخته نشود اما یقین داشت که این افراد بـرای رفتن به فلاوری‌برنچ و شرکت در شکار سیاه زنگی می‌روند.

نرسیده به‌پارکینگ‌خانه قاضی بن‌آلن، از سرعت خودکاست. اتوموبیل را در جائی که مخصوص ورود اتوبوس بود متوقف کـرد. بسرعت از آن پیاده شد و حتی ازفرط عجله در اتوموبیل‌راباز گذارد. از پله‌ها بالا رفت. از راهرو گذشت. بشدت در زد.

قاضی بن‌آلن که بیشتراز بیست سال در حوزه قضائی‌شهرستان جولی شغل دادرس را داشت، در سن ۶۵ سالگـی از مسند قضاوت بازنشسته شده بود. همسرش یازده سال پیش مـرده او را در دنیا تنها گذارده بود. هیچ کس در آندروجونز نمی‌دانست که آیا قوم‌وخویش نزدیکی‌دارد یانه‌و خودش‌هم هرگزدرباره آن‌حرف نمیزد. تنهاکسانی که بدیدن او می‌رفتند، دست‌اندرکاران سیاست بودند. مـوضوعهای سیاسی را با او در میان می گذاردند و فوراً ازآنجا خارج می‌شدند.

---

۱- Court House

۲- Maple

اصولا قاضی بن آلن بـا کسی رفت و آمد نـداشت. در حیات خلوت خانه‌اش کبوتر پرورش می‌داد. خانه او بـزرگترین و سفیدترین منزل درآندروجونز بود. از نوع خانه‌هـای مستعمراتی[1] و سه طبقه بود و ستون‌های گرد و ضخیمی داشت که از زمین به طاق می‌رسید. حزب دموکرات در شهرستان جـولی از دو جناح تشکیل می‌شد و قاضی بن آلن رهبری جناح اکثریت را داشت. ازوقتی رهبری حزب بدست قاضی بـن آلن افتاده بود، حـزب همیشه در انتخابـات پیروز شده و شهرستان بوسیله کسانی اداره می‌شد که باا‌و روابط دوستانه‌ای داشتند. تعداد کم هواداران حزب جمهوریخواه در این شهرستان سبب شده بود که از مدتها پیش جمهوریخواهـان بخت پیروزی در انتخابات و گماردن افراد خود برای اداره امور شهرستان را از دست بـدهند. هواداران جمهوریخواهان نیز در دو دسته حزب دموکرات جـذب شده بودند.

جف چنـد دقیقه‌ای پشت در منتظرمانـد تـا واردلا[2] مستخدم سیاهپوست قاضی بن آلن در را بازکند. واردلا چند سال جـوانتر از بن آلن بود اما به‌نظرمی‌رسید که سنش دوبرابر او باشد. موهایش به سفیدی پنبه و بدنش خمیده بودید، قوز کرده راه می‌رفت.

جـف، واردلا را از سرراه خـودکنار زد و داخل شد. در را محکم پشت سرخـود بست. واردلا از سرراه اوکنار رفت چـون در گذشته نیز دیده بود که کلانتربا شتاب بدیدن قاضی آمده بود.

---

۱ـ منظور خانه‌های بزرگی است که در دوران سلطه امپراطوری بریتانیا بر امریکا ساخته شده بود. م.

۲ـ Wardlaw

قاضی‌بن آلن در کتابخانه‌اش منتظر جف بود. لباس‌خواب‌بتن، و سرپائی بپا داشت. واردلا قبلا یك پتوی آبی متمایل به سفید رنگ را بروی شانه قاضی انداخته بود. قاضی پشت میزخود نشسته ومنتظر کلانتر بود.

بمحض اینکه جف وارد شد به طرف میزاو رفت، درست‌مانند یك زندانی که در برابررئیس دادگاه می‌ایستد. جف گفت:

ـ قاضی، چه خبرشده است؟

قاضی‌بن آلن بی آنکه لبخندی بزند بـاو خیره شد. جف بیاد نمی‌آورد کـه هر گـز قاضی را با چنین چهره‌ی نگـرانی دیده باشد. قاضی گفت:

ـ خیلی طول‌کشید تا باین‌جا بری . من می‌توانم ایـن مسافت را در این مدت ده بار بروم و بر گردم.

ـ در قسمت پائین شهر، نزدیك لرد گریك، بـودم که پیغام شما به من رسید.

قاضی بی‌صبرانه پرسید:

ـ این موقع شب در آنجا چه می کردی؟ چرا در رختخواب خود نبودی؟

جف پیش از اینکه باین پرسش پاسخ دهد، بدقت بـاو خیره شد. قاضی بن آلن در مدت دهسال گذشته چندین‌بار عقب او فرستاده بود. جف می‌خواست بفهمد که آیا قاضی از اینکه وی بدون اجازه‌او به لرد گریك رفته خشمگین است یا نه. بالاخره پاسخ او را داد:

ـ رفته بودم ماهی گیری.

ـ دردسر بدی درست شده، ملك کرتین ، بنشین.

جف روی صندلی نشست.

قاضی در حالی که به جف نگاه می کرد و اندیشمند به نظر می‌رسید، گفت:

ـ ماجرا هرلحظه بدترمی‌شود. بدبختی این‌جاست که چهارماه بیشتر تا انتخابات مقدماتی نمانده است. حالا موقعی است که باید از موقعیت خودمان مطمئن باشیم.

جف سرش را تکان داد.

ـ از وقتی این دردسر درست شده، ترا در کجاها دیده‌اند؟

جف با شتاب گفت:

ـ تا پاسی از نیمه شب در رختخواب بودم. بعد می‌خواستم به لردگریك بروم. امشب هیچ کس جز همسرم و دو معاونم مرا ندیده است.

قاضی بن آلن به‌او نگاه کرد تا درستی یا نادرستی حرفش را سبك و سنگین کند .

ـ خواهیم دید!

واردلا به‌آرامی‌داخل اتاق شد و درحالی که پاهای بزرگش را بروی فرش می کشید بکنار در رفت و مثل همیشه گوش‌بفرمان‌ایستاد.

جف با ناراحتی شروع به صحبت کرد:

ـ اصلا دلم نمیخواهد در باره برادران سفیدپوست خود اینگونه حرف بزنم. اما باید بگویم که سفیدپوستان ساکن سندهیلز اندیشه‌های مخلوط شدن‌با سیاه زنگی‌ها را دارند. حتی یکبارزن‌سفید پوستی را پیداکردم که با یك مردسیاه زنگی‌درآنجا زندگی‌می کرد. اما پیش از این که بتوانم‌کاری انجام دهم، فرار را برقرار ترجیح

دادند. این کیتی بارلو، شاید راست می گوید و شاید هم دروغ می گوید.

قاضی به صندلی خود تکیه داد و پتویش را تا زیر چانه‌اش بالا کشید و گفت:

ـ چند عامل در این ماجرا وجود دارد، اما کسی که بیشتر از سایرین دردسر درست می کند خانم نارسیسا کالهوم است. موضوع عرضحال او بقدری ناگهانی عنوان‌شده که هیچ کس بدرستی نمی‌داند در این مرحله چه تأثیری در انتخابات خواهد داشت، جز اینکه به حدس و گمان بسنده کنند. همه‌ی ماجرای پیش آمده، از اول تا آخرش، ناشی ازحماقت است. اما این حماقت میتواند درانتخابات آینده تأثیر بگذارد. مردم را می‌توان بر سر ماجرای تجاوز به یك دختر سفیدپوست به چنان اوج آمادگی رسانید که حاضرشوند نام خود را در زیرهر طوماری بنویسد ...

سکوت کرد تا لحظه‌ای بیاندیشد. سپس سرش را برگرداندو فریاد زنان خطاب به واردلا که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

ـ واردلا، ترا بجهنم می‌فرستم تا در آتش ابدی بسوزی چرا که اجازه دادی آن پسرسیاه زنگی به یك دخترسفید پوست تجاوز کند.

واردلا در حالی که می لرزید، التماس کنان گفت.

ـ خواهش می کنم این کار را نکنید.

لبهایش به لرزه درآمدند.

ـ تا وقتی زنده‌ام، هرگز بخاطر هر بلائی که سرم بیاورید غرولند خواهم کرد. قاضی در حالی که هنوز به واردلا در گوشه اطاق نگاه ی کرد، گفت:

ـ این تجاوز به حزب اقلیت[1] فرصت میدهد تا در انتخابات مقدماتی حسابی ما را بکوبد.

حرف بزن! فقط آنجا نایست و مثل بید بلرز.

ـ امیدوارم که همه اعضای حزب اقلیت به جهنم بروند و در آتش ابدی بسوزند. سپس یادش آمد که پاسخ درستی نداد، و می‌بایست جمله قاضی را تکرار میکرد تا خشمش فرو نشیند. بالاخره آنرا بخاطر آورد و گفت:

ـ امیدوارم مرا به جهنم و به‌آتش ابدی بفرستید چون اجازه دادم که یك پسرسیاه زنگی به یك دخترسفید پوست تجاوز کند.

قاضی‌بن‌آلن صورتش را از او بر گرداند. جف با امیدواری پرسید:

ـ قاضی، شما فکر نمی‌کنید بهتراست‌من آلان با شتاب به لرد‌گریك بر گردم وماهی بگیرم؟ اگرچند دقیقه پیش‌رفته بودم، نیمساعته به‌آنجامیرسیدم.

ـ ماهی گیری بدرد تو نمی‌خورد. تو باید ورزش کنی. نشستن کنار رودخانه و ماهی گرفتن در تمام روز، برای تو بدترین کاراست. اگرورزش درست‌و حسابی کنی، آنوقت مجبور نیستی‌این‌وزن‌سنگین را با خودت بکشی.

ـ قاضی، من‌همه اضافه وزنی راکه دربهار پیداکردم کم کرده‌ام و حالا ۱۵ پوند سبك‌تراز زمستان هستم.

قاضی‌آلن برای لحظه‌ای بفکرفرو رفت. نگاهش را بطور اتفاقی به اطراف اطاق افکند.

تصمیمش راگرفت.

---

۱ـ منظور از حزب اقلیت، حزب جمهوری خواه است ـ م.

ـ تصمیم گرفته‌ام که تو فوراً به فلاوری برنچ بروی و وانمود کنی برای دستگیری آن سیاه زنگی تلاش می کنی...

توی صورت جف زل زد و بحرفش ادامه داد:

ـ این زنیکه کالهوم خیال دارد از فردا صبح راه بیافتد و برای عرضحال خود امضاء جمع کند. چنانچه مردم بهمان راهی روند که من از آن می‌ترسم، ماهم مجبورخواهیم شد بـرای حفظ منافع خود همرنگ جماعت‌شویم. من شخصاً هوادار فرستادن زنگی‌ها به‌افریقا، یا هرجای دیگر، نیستم و اهمیتی هم نمی‌دهم اگرهمه رأی دهندگان در جولی این‌عرضحال را امضاء کنند. اما اجازه نمی‌دهم که‌احساسات شخصی من در چنین موقعیتی بمن غلبه کند. دادگستری پـراز کسانی است که با زبان‌بی‌زبانی از من‌میخواهندتاآنهارا سرشغلشان‌نگاهدارم. خودت یکی ازآنها هستی مك‌کرتین: میخواهی شغل خود را حفظ کنی، نمی‌خواهی؟

ـ حتماً می‌خواهم قاضی، اما...

ـ پس زود به فلاوری برنچ برو وانمودکن کـه میخواهی آن سیاه زنگی را بگیری. درضمن، به‌آنها حالی کن که وقتی‌اورا گرفتی، چنانچه تعدادکافی از شهروندان او را خواستند،سیاه زنگی راتحویل آنها خواهی داد. تا فردا صبح فرصتی خواهد بود که ببینم چگـونه این عرضحال پـراز اسم میشود. به محض اینکه موضوع را فهمیدم، برایت پیغام می‌فرستم...

قاضی‌بن‌آلن از جای خود بلند شد، پتویش بـروی کف اتاق افتاد و به حرفش ادامه داد:

ـ همه ما سهم بزرگی در ادارات شهرستان داریم و نمی‌توانیم

اجازه دهیم که حزب اقلیت پس از این همه سال ما را شکست دهد.

جف دلش می‌خواست بگوید که بهترین کار این است که به لردگریك بر گردد. در همانجا منتظر بماند تا تصمیم گرفته شود. اما با خود اندیشید که ممکن است در انتخاب کلانتر از رقیب‌های خود شکست بخورد. از اینرو بر آن شد تا هرچه قاضی بن آلن می گوید انجام دهد.

برایش دشوار بود که تصور کند پس از آن همه سال زندگی در طبقه دوم ساختمان زندان از شغل کلانتری بیافتد. اگر این شغل را از دست می‌داد ناگزیر بود قاب‌ساز شود چون غیر از آن، کار دیگری بلد نبود.

تلفن روی میز قاضی زنگ زد و هرسه آنها از جا پریدند. واردلا جنبید تا آنرا جواب دهد اما قاضی آلن گوشی را برداشت و واردلا از نیمه راه بجای خود بر گشت.

زنی از آنسوی تلفن گفت:

ـ می‌خواستم با قاضی بن آلن صحبت کنم؟

ـ خودم هستم.

ـ قاضی آلن، بسیار متأسفم که نیمه شب بشما زنگ می‌زنم اما چه کنم که بسیار مضطربم. من خانم آندرسون[1] هستم و در فلاوری برنج زندگی می کنم. شوهرم با چند نفر دیگر برای شکار یك پسر سیاهپوست بنام سانی کلارك رفته‌اند. می‌ترسم که آن سیاه زنگی بسوی شوهرم تیراندازی کند و او را بکشد. فقط می‌دانم که آن سیاه زنگی تفنگی

---

1ـ Anderson

دارد و ممکن است به شوهرم تیربیاندازد. شما چه کمکی می‌توانید بکنید؟ آیا کلانترتا بحال برای دستگیری او رفته است؟ شما می‌دانید که از نیمه شب تاکنون چه اتفاقی افتاد؟ من در خانه خود تنها هستم و ممکن است آن سیاه زنگی بزور وارد خانه من شود و به من آسیبی برساند. فکرمیکنم وظیفه کلانتراست که او را تعقیب کندو بکشد.چه وقتی کلانتراین کار را میکند؟

قاضی آلن سرش را از فرط خستگی تکان داد و با لحن بسیار آرامی گفت:

ـ بهتراست بدفتر کلانترتلفن بزنید، خانم آندرسون. او بشما کمك خواهدکرد. شب بخیر.

گوشی تلفن را روی دستگاه کوبید و فریاد زد.

ـ واردلا، اگرترابخاطر تجاوز به‌یك‌دختردستگیر کنم! سنگدانت را می‌برم!

می‌فهمی چه می گویم!

سیاهپوست‌پیرمثل آدمی که سنجاق‌توی گوشش فرو کرده‌باشند از جای خود پرید

ـ بله. قربان. حرف شما را فهمیدم

دهانش را چند بار باز وبسته کرد و گفت ، « هـروقت مرا به جرم تجاوز دستگیر کردید» زبانش را مثل کرم تکان داد تا خود را از قید کلمات آزاد سازد،هروقت‌مرا در حال دست زدن به یك‌دخترسفید پوست دستگیر کردید» دوباره مکثی کرد و کلمات دردهانش خفه‌شد. بالاخره آنرا بزبان آورد،هروقت مرا گرفتید، باید آن‌وقت سنگدان مرا ببرید.

از ترس تکان‌تکان میخورد تا اینکه توانست دستش را حایل دیوار کند و بایستد. جف با پکری به قاضی آلن نگاه میکرد. ذهنش فشار میاورد تا قاضی آلن‌را ترغیب کند که بوی اجازه رفتن به‌لرد گریك را بدهد. به خردمندی قاضی آلن در چنین موقعیتی‌اعتقاد داشت،لکن نمی‌توانست اندرز زنش راکه باو گفته بودبه فلاوری‌برنج‌برودنادیده انگارد. چنانچه به سفیدپوستان جمع شده در فلاوری برنج فرصت داده می‌شد تا سیاه زنگی را پیش‌از رفتن کلانتر دستگیر کنند، آنوقت خطر تغییررأی عده زیادی از مردم ازبین می‌رفت. در انتخابات‌پیش فقط صدوپنجاه و شش رأی‌آورده بود. هنوز هم منتظرفرصتی بود تا به قاضی پیشنهاد کند که‌به کنار رودخانه لردگریك برود و دست‌کم تا دمیدن‌آفتاب در آنجا بماند که قاضی شروع به صحبت کرد:

ـ چندنفر کمك می‌توانی در این موقع شب با خودت‌ببری؟

قلب جف با شنیدن این پرسش فروریخت.

ـ درباره آن جدی فکرنکرده‌ام. آلان نمیتوانم بگویم چندنفر کمك می‌توانم بگیرم. تصور می کنم چند نفری را پیدا کنم.شایدهمه برای این‌کار به فلاوری برنج رفته باشند. قاضی آلن ازپشت میزش بیرون‌آمد. زانوهایش را به لباس خوابش زد. وقتی به جف نگاه می‌کرد، به پیرمردی می‌مانست که برای‌خواندن دعا آماده شده است.

ـ بهتراست‌کارت را شروع کنی و هرچه کمك وجود دارد بسیج کنی...

صدای قاضی در زیر سقف بلند اطاق پر قدرت و با اقتدار می‌نمود.

ـ تو بایدیك ساعت‌دیگر آنجا باشی. ببین چه‌کار می‌شود کرد اما اقدامی نکن. بمحض اینکه تصمیم گـرفتم چه اقـدامی باید انجام شود برایت پیغام می‌فرستم و انتظار دارم که آنرا مو به‌مو اجرا کنی. شایدفردا که آفتاب درآید، عاقلانه‌ترمی‌توانم جلوی کارخـانم نارسیسا کالهون را بگیرم. باید ببینم که دادگاه می‌تواند حکم عدم صلاحیت[۱] را در مورد او صـادر کند. با این حکـم، تـا مدتی کارهایش متوقف می‌شود.

به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

ـ خوشحالم که‌توانستم‌تو را پیش‌ازپنهان‌شدن ببینم‌ملك کرتین.

جف روی دوپایش بلند شد. وزن بدنش را بیالا تنه فشاردادو آنرا روی دو پایش متعادل کرد. در حالی که دیگرنمی‌توانست‌جلوی زبانش را بگیرد، اعتراض کنان گفت:

ـ اما، قاضی داشتن، یك کمك در این مـوقعیت ممکن است اثرخوبی‌نداشته باشد. همیشه معتقد بوده‌ام که نباید برخلاف خواسته مردم رفتار کرد. بعلاوه، دلم‌می‌خواهد که دار زدن‌این سیاه زنگی‌تمیز باشد و گرفتاری سیاسی بوجود نیاورد.

ـ این دار زدن بهمان اندازه تمیز است که کیك‌صابون می‌باشد، ملك کرتین.

من چنین برداشتی دارم.

قاضی ازکنار درگاه دور شد و از اتاق خارج گـردید. وقتی به

---

۱ـ عدم صلاحیت (Writ ofnon ـ compos mentis) در ایـن مورد بیشتر برمعنای عدم‌صلاحیت اخلاقی و معنوی و بازداشت بجرم‌ایجاداغتشاش است. ـم.

راهرو رسیدند، جف بسمت در رفت. واردلا در را بـرویش بحالت باز نگاه داشت، و پس ازآنکه از میان درگذشت، آنرا به آهستگی بست.

# ۵

جمعیت بزرگی ازمردان درحیاط جلوی خانه شپ‌بارلو گرد آمده بودند. دسته‌ای از آنان درفاصله بین‌خانه واصطبل باین طرف و آنطرف می‌رفتند. گروهی‌درمزرعه‌های اطراف خانه بصورت دونفره وسه‌نفره ایستاده بودند. بیشتر آن‌ها. دوستان و همسایگان شپ بارلو بودندکه ازباب واتسون زمین اجاره کرده بودند.

اولین گروهی که به‌خانه شپ بارلورسیدند. آتش و دودی در حیاط بپاکردند تاپشه‌ها را فراردهند. باگذشت زمان، این گردهم‌آئی بیشترو بیشترشکل آماده شدن‌برای شکارهفتگی‌ساریگ‌را پیدا می‌کرد که تقریباً همه مردم جولی باین شکار علاقمند بودند.

ناگهان چراغهای بزرگ اتوموبیلی در جاده باریکی که در پانصد متری آن جا قرار داشت ، پیدا شد. در مدت چند لحظه در بین جمعیت شایع شد که کلانتر جف مك کرتین بـه آن‌جا آمده است تا ازآن‌ها بخواهد به‌خانه‌های خود برگردند وبگذارند تا اوسانی کلارك‌را دستگیر کند. وقتی اتوموبیل بخانه نزدیکتر می‌شد، صدای گفتگو کمترشد، وهمه آن‌هاآماده بودند تادربرابرتلاش کلانتر برای جلوگیری ازشکار سیاه زنگی ایستادگی کنند. برخی از آن‌ها

کلمات تهدید آمیزی در مورد کلانتر به‌زبان می‌آوردند، امـا بیشتر آن‌ها ایستادند تا به‌بینند چه پیش می‌آید.

یك‌نفر ازمیان جمعیت بـا صدای بلند و تهدید آمیزی گفت: «بهتر است کلانتر جف‌مك‌کرتین پای خودرا از ایـن ماجرا بیرون بکشد. صلاحش نیست که حالا باینجا بیاید»

جمعیت بسمت جلوحرکت کرد، و هنگامی کـه اتوموبیل در آخر جاده باریك ایستاد، دور آن حلقه زدند. چند چراغ قـوه بروی اتوموبیل افتاد و درهـای اتوموبیل را بزور بازکردند. اما اتوموبیل کلانتر نبود. مردی‌که ازاتوموبیل بیرون‌آمد، و چشمهایش از شدت ترس برق میزد، آرایشگری بنام «دلواك»[1] ساکن آندروجونز بود.

مرد پرسید:

ـ چه‌خبرشده؟

به‌اتوموبیلش تکیه داد.

ـ من‌که‌کار بدی نکرده‌ام.

یك‌نفرجمعیت‌را شکافت وبیرون آمد وپرسید:

ـ برای چه باینجا آمدی؟

ـ شنیدم که‌یك‌سیاه زنگی به‌یك دخترسفیدپوست تجاوز کرده. آمدم تا درشکاراو کمك کنم. من‌درگذشته هم سیاه زنگی‌هارا شکار کرده‌ام ونمی‌خواهم این شکار را ازدست بدهم.

یك‌نفر ازمیان جمعیت فریاد زد:

ـ راست‌می گوید. گه‌گاه‌برای کوتاه کردن موی‌سرم‌به‌مغازه‌اش می‌روم. مدتی است که اورا می‌شناسم.

---

۱ـ Deloach

جمعیت دوباره بطرف حیاط برگشت و آرایشگر که ترسش ریخته بود همراه آنان تا کنار آتش رفت وپرسید:

ـ چه خبرتازه‌ای دارید؟

هیچ کس حرفی نزد، اما ازتکان دادن سربرخی ازمردان‌فهمید که خبرتازه‌ای نیست.

آرایشگر گفت:

ـ اتفاقاً همین چند روزپیش داشتم فکر می کردم که باید یك حادثه‌این چنانی پیش‌آید. سیاه‌زنگی‌ها یکسال‌است که دست ازپاخطا نکرده‌اند، درست از آن وقتی که درشهرستان ریمورد[1] یك‌سیاه زنگی را بدارزدند. نگران بودم که دارزدن بعدی درگوشه دوری ازایالت جورجیا باشد که نتوانم به آنجا بروم. معمولا این‌طور است: وقتی به‌تجاوزهای سیاه زنگی‌ها در گذشته‌نگاه کنید، می‌بینید که‌مثل‌حرکت ساعت‌منظم است. ازنه‌سال پیش که کار آرایشگری‌را درآندروجونز شروع کردم، مسیراین حوادث‌را دنبال کرده‌ام...

به‌نظرمی‌رسید که همه با گفته‌او موافق‌بودند، اما کسی حرفی نزد. بیشترمردانی که گرد آتش جمع‌شده بودند، شغل کشاورزی داشتند وتقریباً درتمام‌مدت زندگی‌شان همسایه شپ‌بارلو بودند. فقط چندنفری ازآندروجونز آمده بودند که کشاورزان بدلیل شهرنشینی بودنشان‌به‌آنها به‌چشم یك‌غریبه‌نگاه می کردند.همسایه‌های شپ‌بارلو این دردسر را یك موضوع شخصی حساب می کردند و وقتی مردان ساکن آندروجونز خواستند در آنجا بمانند و درشکار سیاه زنگی شرکت‌کنند ـ که حق آنان بود ـ ابرازناخشنودی کردند. آرایشگر

---

1- Rimord

به‌حرفش ادامه داد:

ـ آخرین باری که به‌شکار یك‌سیاه زنگی رفتم، حدود سه سال پیش بود، همان موقع که اورا درشهرستان فینی[1] بدارزدند. باور کنید که گرفتن او کاردشواری بود. سه‌روز وسه‌شب دنبالش گشتیم چون دریك مرداب پنهان شده بود. آن حادثه درست در همان زمانی اتفاق افتاد که حالا روی می‌دهد یعنی درمیانه‌تابستان(ماه ژوئیه).

پیش از آمدن آرایشگر بآن‌جا، مردان در باره تجاوز به‌کیتی بارلو زیادحرف زده بودند. اما هیچکس بدرستی نمی‌دانست که چه‌پیش آمده است. حتی برخی از آن‌ها به اصل موضوع مشکوك بودند. دو یا سه تن از مردان سالمند گفته خانم نارسیسا کالهون را درباره‌تجاوزسانی کلارك به‌کیتی‌بارلو با حیرت وتعجب‌تلقی کردند زیرا می‌دانستند اوبرای فرستادن سیاهپوستان به‌افریقا عرضحال‌نوشته است. تاکنون، کیتی‌بارلو دهان خودرا بسته ودرباره‌این‌تجاوز حرفی نزده بود. ازپزشك نیز نخواسته بودندتا اورا معاینه کند. این آدمهای سالمندبسختی می‌توانستندبپذیرند که‌پسرخوش نامی مثل‌سانی کلارك مزاحم یك دخترشود، مگر آنکه وسوسه‌اش کرده‌باشد؛ آنهم دختری مانندکیتی‌بارلو. برخی ازمردان داستان را همانگونه باز گو میکردند که خانم نارسیساکالهون ازخودش بافته‌بود تاامضای آنان‌را زیرعرض حال خود بیاندازد. امابیشتر این‌مردان آماده بودند تاهرچیز را که بزبان سیاهپوستان بود، باور کنند. یکی ازآن‌ها بنام اسکاردنت[2] یك کارخانه اره کشی درباتلاق‌او کونی‌داشت. معروف بود که همیشه‌دنبال

---

1- Feeney

2- Oscar Dent

بهانه‌ای می گردد تاباسیاهپوستان‌دعوا راه بیاندازد. اسکارهمواره‌بخود می‌بالید که سپاهپوستان بسیاری‌را کشته است که شمارش آنها ازدستش دررفته است. درزمستان گذشته،درمحل الوارسازی‌خود،یك‌سیاهپوست را بضرب گلوله ازپای درآورد ودیگری‌را بادیلم‌کشت. او را هرگز بخاطر این قتلها محاکمه نکردند چون می گفت ازخودش دفاع کرده است.

دادستان مدتی تلاش کـرد تابجرم قتل نفس برایش پرونده‌ای درست کند، اما تلاشش به‌جائی نرسید وازاین کاردست‌برداشت.خودش می گفت فقط خرج دادستانی‌را زیاد کرده‌ام.

هیجان جمعیت که‌زائیده ورود اتوموبیل آرایشگر بداخل حیاط بود، فروکش کرد. صداهای پرهیجان بتدریج آرام شدند. بسیاری‌از مردان کنار آتش ایستاده وبا سکوت خویش‌سوختن ودود کردن آنرا تماشا می کردند.دسته‌ای که حرف می‌زدند، درباره پائین آمدن قیمت پنبه درفصل پائیز سخن می گفتند، «اگرقیمت پنبه در آزاء هر پوند، هشت سنت پائین بیاید، معنایش این‌است که برای یکسال دیگـر باید تولید پنبه‌را پائین بیاورند. یـا اگرقیمت پنبه در ازاء هر پوند، بالای ده سنت بالابرود، آنوقت‌نه‌تنها می‌توانند خوب بخورند بلکه‌توانائی خریدن‌لباسهای‌نوومبلمان تازه‌راخواهند داشت. هرروز که‌می گذشت، قیمت پنبه بصورت مهمترین چیز درزندگیشان درمی‌آمد.

پدرگیتی هنوزبخانه برنگشته‌بود. نیمه‌شب بـا اتوموبیلش از خانه خارج شده‌وهیچکس نمیدانست‌بکجا رفته وچه‌ساعتی‌برمی گردد. هنگام رفتن به‌آنها گفت که تا موقع بر گشتن وی هیچ اقدامی‌نکنند. چون پدرگیتی بـود طبعاً به‌خواسته‌اش احترام می گذاردند. هرچیز

مربوط به‌تدارك دیدن شکارسیاه زنگی بستگی به‌آمدن او داشت و بدون حضورش نمی‌شد کاری کرد کیتی توی‌خانه بود وخانم نارسیسا کالهون ازاو مراقبت می کرد. خانم‌نارسیسا همانشب کیتی‌رابخانه‌اش رسانده‌و گفته بود که‌می‌خواهد تمام‌شب را پهلوی اوبماند. میخواست ازفردا صبح، وپس‌ازخوردن صبحانه‌اش، شروع بگرفتن‌امضاء برای برای عرضحالش کند.

آتش بگرمی‌درداخل حیاط واقع درآخر کوره‌راه می‌سوخت ودود ودم‌آن ازدرجاوئی خانه به‌جاده باریك می‌رفت. مردها دو باره پراکنده شدند و گروههای کوچك درست کردند وباصدای آهسته‌ای سخن می گفتند.

یکی ازکسانی که کنار آتش ایستاده بود، گفت:

ـ شپ‌بارلو آدم قابل اعتمادی است. نمیدانم حالا چه میکند، اما هرکاری که بکند، من با او موافق هستم . شاید می‌داند که سیاه زنگی کجا قایم شده ورفته است تا اورا دست تنها بیاورد. آدمهائی مثل‌شپ این‌جوری عمل می کنند. مرد دیگری گفت:

ـ من میخواهم کار را شروع کنم. اینجا ماندن ودست روی دست گذاردن بی‌معنی است. اگر دنبال او رفته بودیم، موقع روز می‌توانستیم سیاه زنگی را بگیریم .

یك‌نفر دیگر گفت:

ـ پای دخترشپ‌بارلو درکاراست. فکرمیکنم فقط او حق دارد هرطور که دلش می‌خواهد این کار را انجام دهد.

شپ درشهرستان جولی به‌تند خوترین مرد شهرت داشت. او هر گز آدمکشی‌های خودرا به‌سیاهپوستان محدود نکرده بود وهروقت

کسی اوراخشمگین می‌کردبدون‌درنگ‌دست‌بکار می‌شد. آخرین کسی راکه کشته‌بودیك‌غریبه‌سفید پوست بود که‌هیچ کس‌اورا نمی‌شناخت. راز اینکه این غریبه از کجا آمده بـود وبه‌کجا می‌رفت و نامش‌چه بود. هرگز فاش نشد. شپ بدون هیچ دلیلی اورا کشت. غریبه یك روز صبح در حدود ساعت ده وارد حیاط شپ‌شد و بی‌آنکه از او اجازه بگیرد ازچاه آب‌کشید وخورد. اتفاقاً شپ درایوان نشسته بود وحرفی نمی‌زد. وقتی غریبه می‌خواست از حیاط خارج شود، شپ قدم زنان بسوی اورفت وباچاقوی جیبی‌اش گلوی او را برید. غریبه درتمام ساعات بعدازظهر روی زمین افتاد، وبراثرخونریزی زیادمرد. درهنگام تحقیق، پزشك قانونی ازشپ پرسیدکه آیا غریبه کر و لال بود. ووقتی شپ جواب دادکه نمی‌داند، پزشك قانونی گفت که نمی‌خواهد یك‌شهروندرا فقط بخاطراینکه جهالت بخرج داده و یك نفررا کشته است به‌پای میز محاکمه بکشاند. شپ، بعداً گفت‌که دوست ندارد کسی اورا جاهل بنامد وباو توهین‌کند. اما چون‌پزشك قانونی وشپ عضو دسته‌ی دموکراتهای قاضی‌بن آلن بودند. تصمیم گرفت که این توهین‌را ندیده بگیرد بشرط اینکه پزشك قانونی نیز فراموش‌کندکه اورا جاهل نامیده است.

چراغ‌سالن خانه روشن‌شد وکیتی بکنار درجلوئی ایوان‌آمد. برای لحظه‌ای ایستاد وبه‌تاریکی خیره‌شد. مردانی‌که درحیاط ایستاده بودند اورا دیدند وفوراً شناختند. به‌ایوان نزدیکترشدند تابهتربتوانند کیتی‌را ببینند. مردی، نجواکنان، بدیگری گفت:

ـ نمیدانستم که این‌قدر بزرگ شده. حـالا یك دختر حسابی است. فکر می‌کردم جوانتر ازاین باشدکه به‌یك مرد نگاه‌کند.

دیگری گفت:

ـ سال گذشته، من چند دفعه اورا دراین حول و حوش دیدم. اما زیاد به‌او توجه نکردم چون همیشه فکرمی کردم که بچه‌ای بیش نیست.

یك‌نفر درحالی که بطرف ایوان می‌رفت، گفت:

ـ شاید قبلا بچه بوده، اما حالا بزرگ شده ومثل یك توله سگ توی گرما وقیح است. درست بهش نگاه کن.

***

مادر کیتی، آنی بارلو[1] دوسال پیش‌مرده بود. موقعی که مادرش مرد، کیتی تازه جشن سیزدهمین سال تولدش را گرفته بود. یکروز صبح، مادرش وقتی از چاه‌آب می کشید تا تغارآب حیاط خلوت را پر کند توی چاه افتاد. عصر آنروز شپ بخانه‌آمد تا شام بخورد امااز آنی خبری نبود و غذا پخته نشده و روی میزچیده نشده بود. شپ بارلو از این وضع خشمگین شد. دنبال دخترش کرد و کیتی مجبور شد تمام شب را از ترس پدرش در جنگل بماند. شپ تصور میکرد که‌آنی از چیزی خشمگین شده و برای پیداکردن‌آرامش به مزرعه رفته است و حتماً موقع شب یا نزدیکی‌های‌صبح برمیگرددتا برایش صبحانه درست کند. شپ مطمئن‌بودکه وقتی‌آنی برگردد، مثل‌همیشه آرام و سربراه خواهد بود. آنشب شپ به‌بسترفت و خواب عمیقی کرد. فردا صبح که مجبور شد خودش صبحانه‌اش را درست کند، تصمیم گرفت وقتی‌آنی بخانه برگشت یك درس حسابی باو بدهد. تا عصرخبری ازآنی نشد وشپ کم‌کم نگران‌می‌شد. هوا که تاریك‌شد،

---

1- Annie Barlow

بسراغ باب‌واتسون زفت و شش کارگر سیاهپوست او را قرض گرفت تا باکمك آنها جنگل و مزرعه‌ها را بگردند. تمام شب وتا ظهرفردای آن روز جستجو کردند اما اثری از آنی بدست نیامد. بالاخره شپ به شهرستان اسمیت پیغام فرستاد تا تحقیق کنند آیا آنی بـآنجا رفته و در نزد پدر و مادر یا خواهرانش میباشدیا نه؟ جواب آمد که بـآنجا نرفته است. شپ تمام روزهای باقیمانده هفته را منتظر بازگشت آنی بـود. روز یکشنبه که رسید، شپ بارلو دیگر کاملا از بازگشت او نـا امید شده بود. بفکرش رسید که حتماً به آتلانتا[۲] یا جکسون‌ویل[۳]. یا یکی دیگر ازشهرهای بزرگ‌فرار کرده است. عصرروزیکشنبه، شپ‌داشت با سطل از چاه آب میکشید که سطل در ته چاه به چیزی خوردوفوراً فهمید که آنی آنجاست. بداخل خانه رفت و آینه دستی آنی‌رابرداشت به‌سرچاه برگشت و نور آینه را بـداخل چاه انداخت و آنوقت لباس قرمز راه راه‌آنی را فوراً شناخت. از اینکه میدید در تمام ایـن مدت خیال میکردآنی از خانه فرار کرده، در حالی که در ته چاه افتاده‌بود. خیلی خشمگین شد. فریاد زنـان کیتی را صدا کرد و هـرچه راکه دم دستش بود بداخل چاه انداخت. کیتی که می‌ترسید مبادا پدرش او را هم بداخل‌چاه بیاندازد از خانه به جنگل‌فرار کرد. چون کسی درخانه نبود تا شپ را از این‌کار بـاز دارد، آنقدر باین‌کار ادامـه داد که همه هیزم جمع شده در حیاط را توی چاه ریخت. کیتی تا نیمه‌ی هفته‌بعد که پدرش چاه جدیدی می‌زد خودش را آفتابی نکرد و شبها از ترس خوابش نمی‌برد.

---

۱ـ Atlanta (شهری در ایالات جورجیا) ـ م.

۲ـ Jacksonville (شهری در ایالت جورجیا)ـ م.

***

مردها، توی حیاط، درکنار لبه ایوان جمع شده بودندتاکیتی را بهترتماشاکنند. کیتی به چهره‌هائی که پیرامون اوجمع شده بودند، لبخند می‌زد. یك نفربا هیجان فریاد زد:

ـ سلام کیتی.

کیتی بجلو خم شد و به آنها پوزخندی زد.

همان مرد با صدای بلندترو رساترفریاد زد:

ـ سلام کیتی.

کیتی چراغ ایوان را روشن کرد و تمام حیاط مثل روزروشن شد. بیشترمردهائی که به ایوان تکیه‌کرده بودند، با روشن شدن‌چراغ ازآنجا دور شدند و سایرین‌جای آنها را گرفتند. طولی نکشید که‌همه مردها بسمت ایوان‌هجوم بردند تاکیتی‌را از نزدیك‌ببینند. کیتی‌لباسی بتن داشت که از جلوی گردن تا سرزانوها شکافته بـود. خانم نارسیسا کالهون گفته بود که کیتی را با این سرو وضع پیدا کرده ومی‌خواست باآوردن کیتی‌بروی‌ایوان به مردم نشان دهدکه یك‌سیاه زنگی‌چه‌بروز اوآورده است. خانم‌نارسیساکالهون پشت در ایوان پنهان شده وکیتی را وادار می‌کرد تا بایوان برود. یك مرد، کیتی را صدا زد و گفت:

ـ سلام کیتی، چه خبر؟

کیتی درسیم توری دار راگشود و روی ایوان قدم زد. برای چند لحظه همانجا که بود، ایستاد. سرش‌را گه‌گاه برمی‌گردانید تا با خانم نارسیسا کالهون صحبت‌کند. به‌نظر می‌رسید که دستپاچه شده وصورتش مثل جگرقرمز شده بود.

بالاخره، خانم نارسیسا صورتش را بدر چسبانید و چیزی باو

گفت. کیتی برای لحظه‌ای درنگ کرد، وسپس به سوی حاشیه‌ایوان رفت. تقریباً همه‌کسانی که درحیاط بودند همدیگررا هل دادند تا در اطراف ایوان جمع شوند. کیتی قـدم زنان خود را به‌ستون ایـوان رسانید. یکی ازمردهای سالمند ازعقب جمعیت گفت:

ـ اگریك‌نفر دیگرغیرازکیتی مـورد تجاوز قرار گرفته بود، بیشترخونم بجوش می‌آمد.

مرد دیگری گفت:

ـ شنیده‌ام کیتی‌بارلو سروگوشش می‌جنبد. اما تقصیری‌ندارد چون ازوقتی که مادرش مرده، پدرپیرش‌درست ازاومراقبت نمی‌کند.

ـ درست میگوئی، اما نمی‌توانم به‌خاطراینکه به‌کیتی تجاوز کرده‌اند. خشمگین شوم.

کیتی به‌چهره مردهاکه درروشنائی میدرخشیدند، لبخندمی‌زد. یك دستش‌را به‌ستون حایل‌کرده بود تاخودش‌را نگاهدارد. انگشتش را داخل قسمت بازلباسش کـرد. جمعیت به‌جلو هجوم بردند تا باز کردن لباسش‌را ازنزدیك ببینند.

ـ سلام‌کیتی! پس‌کی نوبت من‌است؟

کیتی در حالی کـه صورتش ازهیجان سرخ شده بود، لبخند وقیحانه‌ای به مردها زد.

چندنفرمردی که جلوی ایوان ودرست زیر پـای کیتی ایستاده بودند،ازمیان جمعیت‌خارج‌شده وبکنار آتش‌رفتند. دلواك، آرایشگر آندروجونز، هم‌راه‌خودرا ازمیان جمعیت انبوه‌بازکرد وبطرف آتش رفت. آنها درکنار آتش جمع‌شدند وکیتی‌را تماشا میکردند. بمدت چند دقیقه کسی‌حرفی‌نزد.

میلو اسکروجینس[1]، که یکی از کشاورزان مستأجر بود و در دو میلی جاده زندگی می‌کرد، بسمتی آمد که دلواك وچند نفر دیگر ایستاده بودند. یك بطری لیکور ذرت از جیبش بیرون آورد و آنرا بدیگران تعارف کرد. همه‌جرعه‌ای نوشیدند. سپس‌بطری را بدهانش گذارد و لاجرعه آنرا سر کشید.

آرایشگر درحالی که به کیتی نگاه می‌کرد وسرش‌را تکان‌میداد، گفت:

ـ امشب، هیچ کس‌را پیدا نکردم که درباره کیتی از اوبپرسم. واقعاً مسخره است که ما این‌همه وقت اینجا پرسه بزنیم و هیچکس کاری انجام ندهد.

میلو، درپاسخ گفت:

ـ تو از آدمهای‌درست‌وحسابی‌نپرسیده‌ای‌باید ازمن‌می‌پرسیدی.

دلواك درحالی که میلورا ازپشت‌تکان می‌داد، باشتاب پرسید:

ـ آیا تابحال متوجه رفتاراوشده‌ای؟

میلو لبخندی زد و گفت:

ـ بهش نگاه کن.

دلواك درحالی که هنوز دنده‌های میلورا فشار می‌داد، سرش را چندبار تکان داد به‌میلو گفت:

ـ پائیز گذشته‌برای باب‌واتسون درمزرعه‌ای درسه میل ونیمی اینجا پنبه می‌چیدیم. باب واتسون مالك تمام زمینهای اینجاست و تقریباً همه مردم این‌منطقه‌یا برای او کار می‌کنند، یا مستأجرش هستند، یا با او درمحصول‌شریکند یا بگونه دیگری‌باومربوط هستند. نزدیك

---

1- Millo Scruggins

به‌سی وپنج یا چهل نفرازما درمزرعه‌اش پنبه می‌چیدیم...

آرایشگربا بی‌صبری،ودرحالی که بطرف کیتی نگاه می کرد، پرسید:

ـ درباره کیتی حرف بزن.

میلو کمی اورا عقب‌زد و گفت:

ـ حوصله داشته‌باش. به‌کیتی هم می‌رسیم. همه ما پنبه‌چین هستیم و کیتی‌بارلو هم پنبه‌چینی می کند. از اول صبح متوجه شدم که‌کیتی دوروبر پنبه‌چین‌هاپرسه می‌زند. ساعت سه‌بعد از ظهرتصمیم گرفتم تابفهمم کیتی‌چرا دوروبرپنبه‌چین‌ها پرسه می‌زند. کمی از پنبه چین‌ها فاصله گرفتم. طولی نکشیدکه کیتی خودش‌را بمن رسانید. کمی با اوحرف زدم. سعی کردم ببینم اهل‌حال است ومعلوم‌شدوقتی پنبه‌چین‌ها کارشان تمام‌شود و بروند بدش نمیآمد با من‌تنها بماند. از اوپرسیدم پس ازتمام شدن‌کار بامن‌قرار می گذارد، وپاسخ دادکه این کار را خواهدکرد...

میلو کمی مکث کرد تا ببیند آیا کس دیگری‌به‌کنار آتش آمده است. سایرین در لحظاتی که منتظر ادامه حرف اوبودند، به‌کیتی نگاه می کردند. دلواك با هیجان جلو آمد واورا تکان داد.

ـ ... پیش ازاینکه آفتاب غروب کند وموقعی که پنبه‌چین‌ها مزرعه‌راترك می کردند تا بخانه‌خود بر گردند، با علامت دست‌به‌کیتی فهماندم‌که درانبار پنبه منتظرش هستم. ماپنبه‌های جمع‌شده را در این انبار ریخته‌بودیم. داخل انبار شدم ومنتظر کیتی‌ماندم. ازشکاف‌دیوار انبار اورا تماشا می کردم‌که ازمیان مزرعه می آمد. خیلی زود رسید و داخل انبارشد وروی پنبه‌ها پرید... هرگز در زندگی‌ام دختری مانند

اورا ندیده‌ام که این‌چنین دیوانه مردها باشد...

سروصدای زیادی از جمعیت اطراف پله‌بلندشد. میلو سرش‌را برگرداندتاببیند چه‌خبراست. کیتی‌باصدای عصبی‌می‌خندید ولباسش راکه ازتنش افتاده بود بالا می‌کشید.

یك‌نفر ازمیان جمعیت فریاد زد:

ـ آهای کیتی؟ مرافراموش نکن.

میلو و سایرمردان به‌آدمهای اطراف ایوان ملحق شدند. یك نفرفریاد زد:

ـ سلام کیتی.

میلو جلو آمد وسراپای کیتی‌را ورنداز کرد ودر گوش یك مرد که با اوکنار آتش ایستاده بود گفت:

ـ همان نگاه آنروز را دارد... همان‌جوری نگاه می‌کند که درمزرعه نگاه می‌کرد.

پروانه‌ها دورحباب چراغ سقف ایوان می‌گشتند و در برابر صورت کیتی حرکت می‌کردند. کیتی دستش‌را بلندکرد وپروانه‌ها را ازخود دور کرد. دوطرف لباسش را که بازشده بود، دوباره بهم نزدیك کرد.

# ٦

جف مك‌کرتین پس از خارج شدن از خانه قاضی بن آلن با افسردگی سوار اتوموبیلش شد و بسمت پائین شهر حرکت کرد. با حداکثرسرعت از برابرجایگاههای بنزین‌شبانه گذشت که اینك‌تاریك و متروك به نظرمی‌رسیدند. به‌آهستگی وارد میدان کورت‌هاوس شد. پیش خود فکرمی کرد که اجرای‌دستورقاضی بـرای حفظ شغلش در آینده لازم است، اما یقین داشت که اگردرکارمردمی دخالت کند که تشنه بدار زدن یك سیاه زنگی بودند، زیان بیشتری عـایدش خواهد شد. براساس تجربه‌های پیشین‌خود می‌دانست که قاضی‌بن آلن‌طوری با اوضاع بازی می کند که گـوئی شطرنج بازی می کند، و هـروقت فرصت مناسب بدستش آیدیك نفررا قربانی میکند تا دو نفرجان‌سالم بدر به برند. جف‌این حقیقت‌را می‌دانست که این‌تهدید به‌قانون‌شکنی [دار زدن] مانند بزور وارد خانه دیگری شدن یا زندانی شدن بدلیل نپرداختن وجه التزام نیست که یك جرم‌کامل وقطعی باشد.

بخاطرنمی آورد که‌چندبار دورساختمان بلندومارپیچ‌دادگستری که از آجرقرمز رنگ ساخته شده بود با اتوموبیلش چرخید تاسرش به‌دوران‌افتاد. احساس کرد که اتوموبیل دارد کج میرود مغـزش آنقدر

کارمی کرد که آنرا متوقف سازد. به بیرون نگـریست و قسمت شرقی میدان کورت‌هاوس را شناخت.

از خودش می‌پرسید چنانچه مردم شهراز او روی‌بر گرداندند، قاضی آلن چه‌کسی را به‌جانشینی وی تعیین خواهدکرد؟ در این فکر بود که ناگهان درد شدیدی را در معده‌اش احساس کردو از شدت‌درد بروی فرمان اتوموبیل افتاد.

هنگامی که چشمهایش را گشود و بخودآمد، نمی‌دانست که‌چه مدتی در این حالت بوده است. اما احساس میکرد کـه حالش خیلی بهترشده است. سعی کرد تا صفحه روشن ساعت بـرج میدان را پیدا کند، لکن ساعت زیـرشاخ و برگ زیـاد درختان پنهان شده و دیده نمی‌شد.

خود جف نمی‌دانست که این فکراز کجا بـه‌کله‌اش راه یافت، اما بهرحال در جائی ازذهن گیج او این فکرپیدا شده بود که می‌تواند خود را ازآلودگی سیاسی دردسرفلاوری برنچ دور نگاهدارد. بیاد آورد موقعی که دورمیدان می گشت، آرزو کرد که ای کاش‌می‌توانست بجای‌دیگری برود وبقیه شب را درآنجا بخوابد. حالانقشه‌ای داشت که می‌توانست بهردو منظور خود برسد.

پاهایش‌را دراز کردتاازاتوموبیل پائین‌بیاید. به‌خودش‌می گفت: «سیاه زنگی زنده است، و من در چنین وضعی باید جـانب مردم را بگیرم». احساس می کرد که حالش خیلی بهتراست. اطمینان داشت که بجای ازدست‌دادن رأی مردم‌درانتخابات مقدماتی آینده،باندازه‌ای در مردم حس همدردی ایجاد خواهدکرد که حتی بیشتر از انتخابات گذشته رأی خواهدآورد.

چند بار در اطراف اتوموبیلش بالا و پائین رفت وماهیچه‌هایش را نرم کرد. باندازه‌ای گرفتارشوروشوق نقشه خودشده بود که فراموش کرده بود در کجا قراردارد. درکنار اتوموبیل خم شد و به پیرامون خویش نگریست تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. اتفاقاً به‌فکرش رسید که اگر گشتی شب شهر سرپست خود بود، بدون شك در آن ساعت شب اورا درمیدان میدید. اما چون کسی‌را ندید، درپائین‌خیابان به‌راه‌افتاد و نمی‌دانست که آیا گشتی شب شهررا ترك گفته و به‌فلاوری برنج رفته است یا نه.

با شتاب به‌راه‌افتاد، اما مراقب‌بود که صدای پایش برروی پیاده روی سیمانی نپیچد. از مسیری رفت که به پشت ساختمان‌زندان می‌رسید. باندازه سه ساختمان راه خود را دور کرد تا کسی از جلوی زندان او را نبیند.

وقتی فکرمیکرد که چگونه، و تقریباً اتفاقی، راهی پیدا کرده بود که از نظرسیاسی هم قاضی‌بن‌آلن‌را راضی‌کند و هم خودش‌را، روحیه‌اش قوی می‌شد. می‌اندیشید که نقشه‌اش چنان خوب است که حتی وقتی کورا آن را بشنود، خوشحال خواهد شد. با شتاب فراوان راه می‌رفت و سنگینی بدنش را طوری با چالاکی به‌جلو می‌برد که یکبار نزدیك بود قالب تهی کند.

در پشت‌ساختمان‌زندان ایستاد و گوش داد. زندان آنقدرساکت بود که به‌گوری در قبرستان یك دهکده می‌ماند. چراغ‌های خیابان‌از میان درختها سوسو میزدند وسایه‌های خود را برپیاده رومی‌انداختند. و این سایه‌ها او را بیاد سوزن‌کاری‌های قشنگ زنش می‌انداخت.

با دقت به‌سمت درعقبی زندان رفت. دسته‌کلیدش را بیرون

آورد و دنبال کلیددر گشت. باکلیددر را گشودو فقط صدای‌خش‌خش زنگ‌زده آن بلند شد. لحظه‌ای گوش‌فرا داد. وقتی مطمئن‌شدکه‌صدای بازکردن در توجه‌کسی را جلب نکرده است، در را بازکرد و داخل شد. مراقب بودکه در راکاملا باز بگذارد.

جف در تاریکی سلولهای زندان ایستاد و به‌صدای نفس‌های بلند سام‌برینسون گوش داد. به‌نظرمی‌رسیدکه وجود سام در زندان از همان لحظه می‌توانست همه چیز را روبراه سازد.

راه‌خود را از میان فاصله بین‌قفس‌ها برگزید. زندان‌درتاریکی کامل بود و جف چاره‌ای نداشت جز اینکه وجب‌به‌وجب جلوبرود.

براحتی‌کلید را به قفل یکی از قفس‌ها انداخت. قفل را باز کرد و داخل شد. لولاهای زنگ زده براثرفشار دادن‌در آهنی‌جرنگ جرنگ‌کردند. صدای نفس‌نفس زدن سام برینسون را در خواب می‌شنید. قفسی رادر سمت جنوبی زندان‌انتخاب کرده بود چون‌بطور دقیق بیاد می‌آوردکه سام را در قفس مخصوص سیاهان در سمت شمالی زندانی‌کرده بود.

در قفس را به‌آهستگی بست تا سروصدائی بلند نشود. پس‌از بسته شدن در، دستهایش را از بین میله ها ردکرد و در را از پشت قفل نمود. سپس دسته‌کلید را در فاصله بین قفس‌ها پرتاب‌کرد.

وقتی‌فردا صبح‌برت به زندان می‌آمدتا به سام برینسون‌صبحانه دهد، جف دقیقاً می‌دانست‌که به برت چه بگوید. به برت می گفت که درهنگام اجرای دستورقاضی‌بن آلن پنج‌مرد نقابداراو را درمیدان کورت‌هاوس ربوده وتهدیدکرده بودندچنانچه سروصدا راه بیاندازد با قنداق تپانچه بیهوشش خواهندکرد. سپس کلیدهایش راگرفته، او

را در این قفس زندانی کرده، و پیش از اینکه درخواست کمك کندپا به فرار گذارده‌اند.

نقشه کشیده بود تا به قاضی بن آلن بگوید دلیل اینکه او را در زندان کلانتری زندانی کرده‌بودند این بود که وی نتواند به‌جستجوی سانی کلارك بپردازدودرکار آنها دخالت کند.قاضی بن آلن نمی‌توانست او را ملامت کندکه چرا چندکمك برای خودش پیدا نکرده است، و آنچه که بهمان اندازه اهمیت داشت این بودکه ناگزیرنبود به‌فلاوری برنچ‌رفته و با دخالت در گرفتن‌سانی کلارك توسط مردم وضع‌سیاسی را به خطر بیاندازد.

جف وقتی اندیشید که باکشیدن چنین نقشه زیرکانه‌ای تا چه اندازه بخت‌و اقبال باوروی خواهدآورد، با دهان بسته خندیدوبدنش بگونه دلپذیری تکان خورد. می‌دانست وقتی کورا بفهمدکه با این‌کار موقعیت سیاسی خود را حفظ کرده، خوشحال خواهد شد، و ازاینکه نتوانسته به لردگریك برود و خودش را پنهان کند ، وی را خواهد بخشید.

نجوا کنان زیرلب گفت،«سیاه زنگی زنده است. اگر به‌فلاوری برنچ رفته بودم، درست مثل این بودکه با دست خودم گلویم‌را ببرم. رفتن به‌آنجاکار بسیار ابلهانه‌ای بود».

دلش بحال سانی کلارك، پسرسیاهپوست می‌سوخت. در خود احساس ناتوانی می کرد. وقتی فکرمی کرد که پسره را بدار زده‌اند، احساس انزجار می کرد، اما چون پای حفظ شغل سیاسی‌اش درکار بود، از اینرو می‌بایست بهرقیمتی شده احساساتش راکنترل‌و شغلش را حفظ کند. برای اینکه به سانی کلارك نیاندیشد، بیادآورد که چقدر

خواب آلوده است.

در قفس دو ردیف تخت قرارداشت و هر ردیف دو تخته بود. جف بسمت تخت زیری سمت چپ رفت. توی جیب‌هایش گشت تا کبریت را پیدا کند، اماآن‌را نیافت . روی لبه تخت نشست. کفشش را بیرون آورد. به پشت خوابید و چند لحظه بعد به خواب‌عمیقی فرورفت.

درطول شب، خیال کرد که صدای چندنفررا درنزدیکی زندان شنیده ویکبار ازخواب پرید. امانتوانست چشمهایش‌را به‌مدت‌زیادی باز نگاه دارد. به‌پشت خوابید وصورتش‌را به‌دیوار دوخت و دوباره بخواب رفت.

درست هنگامی که سپیده بامدادی داشت بیرون میآمد، دو باره صدای چند فریاد اورا ازخواب بیدارکرد وازجا پرید. پیش از اینکه بتواند غلت بزند، اطاق زندان انباشته ازسروصدا شد. مطمئن‌بود که صدای کورا را دربین این داد وفریادها شنیده است.

جثه سنگین خود را باشتاب غلتاند وپایش‌را بروی کف اتاق گذارد. سرش‌را بین‌میله‌ها قرار داد وفریاد کشید:

ـ چه‌خبراست؟

وقتی قفس‌هارا نگاه می‌کرد، این‌احساس اشکار را داشت که همه چیز آن طوری نبود که می‌بایست باشد، نگاهش‌را بر گرداند و به‌تخت روبرویش نگریست. آنقدر راست ایستاده بود که سرش به‌چارچوب فولادی‌تخت بالای‌سرش خورد. یك‌دختردور گه[1] درست

---

۱- Multato

درتخت روبروی او نشسته‌بود. دخترنیز با شنیدن صدای فریاد کورا ازخواب پریده وروی تخت نشسته بود. جف چشمهایش‌را مالید تـا آنچه راکه می‌بیند باور کند.

ودرست درهمان لحظه، صدای شتابان پاهای سنگینی‌را درمیان فاصله بین قفس‌ها شنید. فریادزد:

ـ سیاه زنگی زنده است. من کجا هستم؟

سرش‌را بر گرداند وازمیان دربسته‌قفس نگاه کرد. چند چهره غریبه‌را دید که باوخیره شده بودند. صورتشان‌را بـا دستمال پوشانده بودند تا شناخته نشوند. احساس ترسناك در رؤیا بودن را داشت و نمی‌توانست از ایـن حالت بیرون آید. چهره‌های ماسك دار درست مانند چهره‌هائی‌بودند که درنقشه خود آنهارا تصور کرده‌بود. درپشت سر آنهـا توانست صورتهای آشنای کورا، برت و جیم‌کوچ‌را در تاریکی سپیده دم ببیند.

جف با صدای بسیار بلندی فریاد زد:

ـ کورا.

دختر دورگه با چشمهای حیرت‌زده روبروی اونشسته و لباس نامرتبش را مرتب می کرد. لحظه‌ای بعد، دختر نیز شروع به‌کشیدن فریادهای گوش‌خراش کرد.

جف‌روی پایش پرید، بسمت در رفت وفریاد زد:

ـ خدای بزرگ. کورا مرا ازاینجا بیرون بیاور.

مردان نقابدار درکنار قفس جمع شدند بطوری کـه کور را نمی‌توانست ببیند. یکی ازمردها بالحن آرامی پرسید:

ـ کلانتر، کلارك سیاه زنگی کجاست؟

چند لوله تفنگ را دید که از لای میله‌ها بسویش نشانه گرفته شده است.

کمی به‌عقب رفت.

کورا ازمیان مردان نقابدار بیرون آمد وباو خیره شد ونگاهش سرد وبی‌احساس بود. بالحن زننده‌ای پرسید:

ـ کلانتر، اینجا چه‌کار می کنی؟

جف با شنیدن صدای کورا یقین کرد که خواب نمی‌بیند.

ـ جفرسون؟

ـ کورا. من نمی‌خواستم...

از زیرچشم به‌دختردور گه نگریست. یکی ازمردها تهدیدکنان گفت:

ـ کلانتر. خوب‌حواست را جمع کن. ماوقت زیادی برای شنیدن یاوه‌های تو نداریم، ما...

ـ من کلانتر جف کرتین هستم. هیچ کس حق ندارد به‌من دستور بدهد.

چند لوله تفنگ ازلای میله‌ها به‌شکمش خورد. صدای تهدید کننده‌ای گفت:

ـ می‌خواهیم بدانیم که با کلارك سیاه زنگی چه کردی؟ خبررسیدکه اورا دستگیر کرده و به‌زندان انداخته‌ای. ما وقت زیادی نداریم. سیاه زنگی کجاست؟

جف درحالی که بدنش‌را بالا می کشید، گفت:

ـ من هیچکدام ازشماها را نمی‌شناسم. اما هیچکس حق‌ندارد وارد زندان من‌شود ومرا بترساند. مرا برای‌شغل کلانتری انتخاب

کرده‌اند وبارها هم انتخاب کرده‌اند. تـا وقتی مـردم از من حمایت می‌کنند. کارهارا به‌میل خود اداره می کنم.

یك مرد نقابدار گفت:

ـ بهتر است حواست را جمع کنی و بعداً بفکر محکم کردن وضعت باشی، ملك کرتین. وقتی‌مردم‌بفهمند که تو سیاه زنگی‌راپنهان کرده‌ای، از تو رم می‌کنند وسراغ یك‌نفر دیگر می‌روند.

یك مرد نقابدار دیگر پرسید:

ـ سیاه زنگی کجاست؟

جف با شتاب جواب داد:

ـ بچه‌ها، من اصلا سانی کلارك را ندیده‌ام. ازاینکه مردم مرا درقفس زندان ببینند متنفرم. اما فقط یك تصادف محض بود. اگـر شماها چند لحظه صبر کنید...

ـ هیچکس به این چیزها اهمیتی نمیدهد، ملك کرتین. ما سیاه زنگی‌را می‌خواهیم.

کورا جلو آمد ودرست‌روبروی او ایستاد. طوری به‌جف‌نگاه می‌کرد که انگار درهمه‌عمرش‌اورا ندیده است. یکی ازمردان نقابدار گفت:

ـ کلانتر، بسود تواست که دست ازبهانه‌آوردن برداری و آن سیاه زنگی‌را به‌ما بدهی.

کورا با صدای بلند می‌پرسید:

ـ جفرسون، این دختره سیاه زنگی درقفس چه‌می کند؟

جف سرش‌را بر گرداند، و درحالی کـه به‌دختر دور گه روی تخت اشاره می کرد، گفت:

ـ کی؟ اورا می گوئی .

کورا به‌حرکات جف توجهی نکرد وپرسید:

ـ پس چرا به‌ماهی گیری نرفتی؟

جف دهانش را بازنکرد تا حرف بزند. اما یکی از مردان نقابدار تفنگ شکاریش‌را توی سینه اوزد. مرد دیگری با خشونت گفت:

ـ ماوقت زیادی‌نداریم تا به‌جروبحث‌تو وهمسرت گوش کنیم.

به‌سمت کورا برگشت و گفت:

ـ خانم مك کرتین عذر میخواهم که باید حرف‌شما را ناتمام بگذارم چون وقت زیادی نداریم.

دوباره متوجه جف شد و گفت:

ـ ما، آن کلارك سیاه زنگی را می‌خواهیم و خیلی زود هم می‌خواهیم. وقتی‌کارها تمام شد، تو وزنت با هم‌جر وبحث کنید.

ـ بچه‌ها، من اصلا چیزی درباره آن سیاه‌زنگی نمی‌دانم.

ـ حرف بزن مك کرتین. بهانه نیار.

جف برگشت و با ناامیدی به‌دختر دو رگه نگریست. دختر بگوشه‌ای ازقفس رفته وبه‌تفنگها خیره شده بود. جف بالحن جدی گفت:

ـ بچه‌ها، من سانی کلارك را ندیده‌ام. دروغ هم نمی گویم چون شغل سیاسی‌ام در آینده به‌خطر می‌افتد، شما مردم مرا خوب می‌شناسید. نمی‌شناسید؟

ـ حالا موقع سئوال کردن نیست مك کرتین. اینجا، ما سؤال

می کنیم .

جف سعی کرد تا ازلای میله‌ها نگاه کند وبفهمد که چرا وقتی این آدمها وارد زندان شدند برت وجیم‌کاری نکردند. اما هردوآن‌ها را دید که تفنگی بطرفشان گرفته شده بود.

کلانتر بالحن التماس آمیزی گفت:

ـ پسرها، همه مردم شهرستان جولی می‌دانند کـه من‌مرد عمل هستم. ازوقتی وارد سیاست‌شدم زیرقول خودم نزده‌ام . بخاطر همین است که مردم مرا دوباره انتخاب کرده‌اند. شما باید باور...

یکی ازمردها باصدای بلندی حرف اورا برید و گفت:

ـ بهتراست‌این‌حرفهارا روی‌سنگ قبرت بنویسی، ملک‌کرتین. ما فقط دنبال آن سیاه زنگی هستیم که تو اورا درپنهان کرده‌ای.

دونفرمرد نقابداری که مواظب برت و جیم بودند، آندو را از ازمیان راهروی بین قفس‌ها هل‌دادند. ازبرابرهرقفس که رد می‌شدند باچراغ قوه داخل آنرا روشن می کردند. دونفر مـرد مراقب جف و نفرپنجمی مواظب کورا بود.

کورا که لحظه‌ای‌چشم ازصورت جف برنمی‌داشت ، گفت:

ـ جفرسون، وقتی فکر می کنم که تو با این دخترسیاهپوست توی زندان بوده‌ای، تصمیم می گیرم تا ازاینجابروم وبرای همیشه ترا ترك کنم!

مردی که پشت سرکورا ایستا. ، بود گفت:

ـ بهتراست ازجای خـود تکان نخورید. کارها زیاد طول نمی کشد.

جف با لحن التماس آمیزی گفت :

ـ کورا، اصلا نمی‌دانم چطور این دختره به‌قفس من آمد...
سرش را بر گرداند ودختررا باترس ولرزنگاه کرد.

ـ من فقط می‌خواستم دار زدن آن سیاه زنگی دردسر سیاسی درست نکند. نمی‌دانم...

دونفر نقابدار دیگر بر گشتند، درحالی برت و جیم را طوری بجلو هل می‌دادند، انگار که آندو نیز زندانی بودند، یکی از مردها پرسید:

ـ مك کرتین، آن سیاه زنگی‌را کجا قایم کردی؟ تا انتخابات فرصت زیادی نمانده است، این‌طور نیست مك کرتین؟

کورا لبهایش‌را بهم چسباند ویك خط مستقیم و باریك از آن ساخت. مرد بر گشت ودرحالی که به‌جف نگاه می کرد، از کورا پرسید:

ـ خانم مك کرتین، سابقه ندارد که مردم شهرستان جولی به‌یك کلانترهوادار سیاه زنگی‌ها احترام گذارده باشند، و حالا یك چنین کلانتری دارند؟

کورا توجهی به‌حرف نقاب دارنکرد. جف سرش‌را ازاین‌ور به‌آن‌ورتکان می‌داد تا همه اورابببینند. نمی‌توانست خودرا ازنگاههای جستجو گر جیم وبرت خلاص کند، اما آنچه که بیشتر اورا نگران می کرد اتهام زنش بود. بالحن امیدواری گفت:

ـ پسرها، می‌خواستم برای ماهی گیری به‌لرد گریك بروم که این دردسرشروع شد...

مکثی کرد وبه‌صورت آن‌ها خیرهشد. اما وقتی دید که مردان نقابدار به‌حرف اوتوجهی ندارند، ناامیدشد.

ـ بدیدن قاضی بن آلن رفتم اماکارم باینجا رسید که می‌بینید. من حتی درنزدیکی پانزده میلی آن‌سیاه زنگی نرفته‌ام. من اصلا درباره اوچیزی نمیدانم...

مردان نقابدارساکت‌بودند. جف درحالی که صورت‌بی‌حالت آن‌هارا تماشا می کرد، امید داشت که هیچکس ازاو نپرسد که‌چگونه درزندان خودش زندانی شده است، آنهم دریك قفس بـا یك دختر سیاه زنگی.

با لحن تأکید آمیزی گفت:

ـ کورا، توشنیدی این‌هاچه می گویند. چرا به‌آنها نمی گوئی که من حقیقت‌را می گویم؟

کورا وانمودکردکه اصلا حرف‌های اورا نشنیده است. جف دوباره سرش‌را بسوی مردان نقابدار بر گرداند و گفت:

ـ بچه‌ها، به‌عنوان کلانتر شهرجولی به‌شما می گویم که اصلا نمی‌دانم سانی کلارك کجاست وحقیقت را می گویم.

دونفر ازمردان نقابدار ازآنجادورشدند. سپیده دم، داخل‌اطاق زندان‌را برنگ خاکستری تیره و کثیفی درآورده بود. جف صدای مردان‌را می‌شنیدکه‌باهم نجوا می کردند. ترسید نکند که‌با هم گفتگو می کنند تا اورا با خودشان ببرند. با نا امیدی به‌زنش نگاه‌کرد واز او کمك خواست.

دونفری که ازآن‌جادور شده بودند، بر گشتند و کلیدهای زندان را ازبرت خواستند. برت بی‌آنکه اعتراض کند دسته کلیدرا به‌آنها داد. آن دو درقفس سام برینسون را بازکردند واورا با سخمه‌تفنگ بیرون آوردند. سام که ازترس می‌لرزید وارد راهرو بین قفس‌ها شد.

جف که فهمیده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، گفت:

ـ دست نگاه دارید. سام برینسون بـه کسی آزاری نرسانده است.

یك مرد نقابدار که‌پشت سرسام بود گفت:

ـ اورا می‌بریم تا سیاه زنگی پیدا شود.

سراپای بدن سام بلرزه در آمد ودر روشنائی بامدادی باچشمان نیمه‌باز نگاه می کرد.

ـ بایست سیاه زنگی.

ـ مردم سفیدپوست، آقایان، خواهش می کنم. من کـه کاری نکرده‌ام. من آدم بدی نیستم. از آقای جف درباره من بپرسید تابشما بگوید .

ـ خفه‌شو سیاه زنگی.

جف با صدای بلندتری گفت:

ـ دست نگاهدارید. اگرمردم بخواهند سانی کلارك‌سیاه زنگی را بگیرند، سدراهشان نمی‌شوم. اما نمی گذارم سام‌برینسون‌راببرید. سام درهمه‌عمرش بکسی آزاری نرسانده. اجازه نمی‌دهم که حادثه‌ای برایش پیش آید.

ـ پس در زندان چه می کند؟

ـ موقتاً زندانی‌شده. اما دادگاه قول داده که ازاو سلب اتهام کند وبجای آن حکم‌استرداد مال توقیف شده[1] را بدهد. سام همیشه ماشین‌های قراضه‌را خرید وفروش می کند وبعضی وقت‌ها کـه معامله

---

۱ـ حکم استرداد مال توقیف‌شده (Replevin) عبارتست از طرح دعوی به‌منظور باز گرداندن مال توقیف‌شده. ـ م.

غیرقانونی می‌کند به‌زندان می‌افتد.

ـ من ازاین حرفهای حقوقی سردرنمی‌آورم.

سام بالحن عاجزانه‌ای گفت:

ـ مردم سفیدپوست، اگرمرا آزادکنید، هرگز به‌سراغ ماشین‌های قراضه نخواهم‌رفت. قول‌می‌دهم هروقت‌ماشینی‌راببینم، چشمهایم را می‌بندم.

یکی ازمردان با تفنگش به‌دنده‌های اوزد و گفت:

ـ خفه‌شو سیاه زنگی. دهنت از صورتت بزرگتراست و وقتی دهنت‌را بازمی‌کنی صورتت را نمی‌شود دید.

جف سرش را بلندکرد و با سماجت گفت:

ـ سام برینسون‌کار خلافی نکرده تا مجازات‌شود. علت اینکه این‌دفعه زندانی شد این‌بودکه یك دوچرخه‌کهنه راکه از میان‌اشغالها پیداکرده بود با ماشین قراضه‌ای عوض کردکه قیمت‌آن از وزن‌آهن قراضه‌اش بیشترنبود. تا اینجای‌کار اشکالی نداشت. بعد، این ماشین قراضه را در برابر گرفتن سه دلار گرو گذاشت. بعد تغییرعقیده داد و ماشین‌رابا یك‌ماشین کهنه دیگرعوض کردکه وقتی آنرا هل‌هم‌می‌دادند صدایش در نمی‌آمد. بدبیاریش این بودکه نتوانست پیش از غروب آفتاب ماشین اولی را از رهن درآورد، چون بازهم تغییرعقیده داد و همان دوچرخه اولی را به سه دلار خرید. رهن گیرنده حاضرنشد دوچرخه را برای آزادکردن رهن بردارد. سام سه دلار نقد را از دست داده بود به این خاطرزندانی شد. اگرغروب آفتاب نیمساعت زودتردرآمده بود، سام مثل‌کارمندان بانك پاك و بی گناه بود.

مردان نقابدار سکوت کرده بودند. بیکدیگرنگاهی کردند و

سعی نمودند تا حساب کنند که سام چند تا معامله انجام داده است. جف با صدای بلندتر از دفعه پیش گفت:

ـ همه مردم می‌دانند که سام برینسون عاشق ماشین‌های قراضه است. مثل بقیه سیاه زنگی‌های آس‌وپاس. از بیوك مدل فیلد هند[۱] (Fieldhan) خوشش نمی‌آید. کارش این است که روی ماشین‌های قراضه معامله می‌کنند. ماه پیش بود که هیأت‌منصفه دادگاه تهدید کرد که اگر سام از امضای اسناد قلابی خریدوفروش ماشین دست‌برندارد علیه او اقدام حسابی خواهد کرد. اما من کاری علیه او نمی‌کنم. برادران سفیدپوست‌هم کارهای خلاف می‌کنند چون از قانون بی‌اطلاع هستند...

یك مرد نقابدار بلند قد درحالی که به‌طرف در بیرونی می‌رفت، گفت:

ـ دهنت‌را ببند کلانتر. خودت به‌حساب این سفیدپوستان برس. یك دختر سفیدپوست مورد تجاوز قرار گرفته و سیاه زنگی‌ها باید بخاطر او عذاب بکشند. یك نقاب‌دار سام را در راهرو بین قفسه‌ها هل می‌داد و با تفنگ خود باو سیخونك می‌زد.

ـ هیچکس نباید بلائی بسرسام بیچاره بیاورد چون مثل من اصلا از این ماجرا اطلاعی ندارد. سام از دوروز پیش از شروع دردسر سیاه زنگی در زندان بوده است.

ـ مك کرتین، اگرسام را می‌خواهی، باید آن سیاه زنگی را بما بدهی. اگرهم نمی‌خواهی این کار را بکنی، بهتر است که حرف‌هایت را برای انتخابات بگذاری چون در آن موقع، بیشتر از همیشه بحرف زدن احتیاج داری.

همه مردان نقابدار در راهرو بین قفس‌ها براه افتادند. یکی از

آنها برگشت و فریاد زد:

ـ هیچ کدام از شماها نباید بمدت پنج دقیقه از جای خود تکان بخورد و ما را تعقیب کند و گرنه حسابی تیراندازی خواهیم کرد.

جف روی تختش نشست و تمام بدنش می‌لرزید. اولین چیزی که برابر چشمش قرار گرفت دختردو رگه بود که دامن زردی پوشیده بود. نگاهش را از دختر برداشت و به کف محکم اتاق نگاه کرد. کورا به آرامی تا کنار در بسته قفس آمد و پرسید:

ـ با این همه دلیل. دیگرچه حرفی داری بزنی؟

جف سرش را به این ور و آن‌ور تکان داد. با صدای ضعیفی گفت:

ـ در همه عمرم آنقدر احساس ناتوانی نکرده بودم.

برت و جیم بسمت میله‌های قفس آمدند و به جف نگریستند که ناامیدانه در گوشه تخت نشسته بود. جف سرش را بالا آورد و با لحن تندی گفت:

ـ یك نفر کلید را پیدا کند و در قفس را باز نماید. این جور نایستید و مثل احمق‌ها به من نگاه کنید.

برت با شتاب گفت:

ـ بله. کلانترجف.

برت با دسته کلید خود در قفس را گشود. در با صدای خش و خش باز شد و از همه لولاهای آن صدای کهنگی برخاست. دختر دو رگه از روی تختش بلند شد و با شهامت پرسید:

ـ آیا تو کلانترواقعی هستی؟ فکر کردم که شبیه ملك کرتین هستی، اما سردر نمی‌آورم که چطور شد در زندان خودت زندانی

شدی؟

جف باو خیره شد. دخترفریاد زد:

ـ آه خدای من.

و به گوشه قفس خزید.

جف از روی تخت بلند شد. کفشش را پوشید و در حالی که پایش را بروی کف اتاق می کشید بـه‌حرکت درآمد. بـرت و جیم گوشه‌ای ایستادند تا از وسط آنها بگـذرد. حالت آدمی را داشت که از آزمونی سخت بیرون آمده باشد. از برت پرسید:

ـ این دخترسیاه زنگی را چه‌کسی توی زندان انداخت؟

برت سرش را بزیرانداخت و حـرفی نزد. جف به جیم کوچ نگاه کرد که حالت جدی بخودش گرفته بود.

ـ چند وقته که این‌جاست؟

جیم بی‌آنکه به جف نگاه کند، گفت:

ـ دو روزه کلانترجف.

ـ چه‌کسی او را بزندان آورد؟

برت و جیم طوری به‌هم نگاه کردند که انگار بـارسنگینی بر دوششان سنگینی می کند

ـ وقتی سئوال می‌کنم، یك نفرباید جواب بـدهد. دولت به شما، دو معاون من، پول می‌دهد تا جواب سئوالات مرا بدهید.مگر نمی‌خواهید جواب بدهید؟

جیم توی صورت جف زل زد. سرش را تکان داد و بـا لحن آرامی گفت:

ـ کارمن بود.

ـ پس زود او را از اینجا بیرون کن. زودباش.

برت و جیم افتادند داخل قفس با اشاره‌ای به دختر فهماندند تا بلند شودو برود. دختراز در پشتی با شتاب بیرون رفت. کلانتر نگاهی به آن‌دو کرد و گفت:

ـ به شماها گفتم که دست از این کار بردارید.

بر گشت و با ناراحتی شدید پا بسمت دری رفت که بدفترش می‌رسید.

ـ اگردفعه دیگریك دخترسیاه زنگی را در این‌جا ببینم، هر دو شما را می‌اندازم بیرون.

هنوز دو سه قدمی بجلو نرفته بود که ضربه نیش زننده کف دستی را برصورتش احساس کرد. پاك کورا را فراموش کرده بود. پیش از اینکه بتواند خودش را حفظ کند، دو سیلی محکم دیگربر صورتش خورد. دستهایش را جلوی صورتش گرفت، تا بازهم سیلی نخورد. برت و جیم بحالت ترس در گوشه‌ای ایستاده بودند.

کورا با لحن سردی گفت:

ـ تو باید به خیلی پرسشها جواب دهی، جفرسون‌مك کرتین.

دستش را بلند کرد تا سیلی دیگری بزند، اما جف دستش را پائین آورد.

ـ هرگزفکرنمی کردم که توی خانه من آبروی مرا ببری! چگونه می‌توانم در خیابان‌های آندروجونز راه بروم و سرم را جلوی مردم بلند کنم؟

جف از میان دستهایش که جلوی صورتش بود کورا را نگاه

کرد. کورا خیلی خشمگین به نظر می‌رسید. جف با لحن التماس آمیزی گفت:

ـ عزیزم باور کن نمی‌دانستم دختره توی قفس است و موقعی فهمیدم که از خواب بیدار شده بودم. بعلاوه، خودت می‌دانی که از دفعه پیش تا بحال به یك دخترسیاهپوست دست نزده‌ام. عزیزم، تو باید حرف مرا باور کنی.

ـ چطور می‌توانم باور کنم وقتی همه چیز مثل روز برایم روشن است.

جیم و برت با نوك پا به دفتر رفتند و در را آهسته پشت سرشان بستند.

ـ چرا مرا فریب دادی و وانمود کردی که می‌خواهی به ماهی‌گیری بروی و بعدش در اینجا، با یك دختر سیاه زنگی پیدا شدی؟ بمن جواب بده.

ـ قاضی بن آلن...

کورا ملامت کنان توی حرفش دوید و گفت:

ـ بی‌خودی پای قاضی بن آلن را بمیان نکش.

ـ عزیزم. او بمن گفت که به ماهی گیری نروم چون نگران عرضحال خانم نارسیسا کالهون بود. به من دستورداد آن پسرسیاه‌زنگی را پیدا کنم پیش از...

ـ جفرسون ملك کرتین، تو آدمی نیستی که این عرضحال را امضاء کنی چون دلت نمی‌خواهد دخترهای سیاه زنگی را از اینجا بیرون کنند.

ـ عزیزم، این طور نیست. همین حالا امضاء می کنم و نیز

نشان می‌دهم .

با امیدواری به‌کورا نگاه‌کرد و چند قدم به‌طرف او برداشت

ـ عزیزم، ترسیدم اگردستور قاضی را انجام دهم و به فلاوری برنج بروم، وضع شغلم به خطربیافتد. می‌خواستم این قضیه دارزدن یك دردسرسیاسی درست نکند. بـاین دلیل بودکه خـودم را زندانی کردم تابگویم‌که... مکثی کرد تا تأثیرحرفش را در کورا ببیند. کورا خیره خیره به او می‌نگریست.

ـ عزیزم. کاری‌راکردم که دلم می‌خواست. می‌خواستم‌به‌قاضی بن‌آلن‌ومردم‌شهربگویم که چند مرد ناشناس ونقابدار مرا ازاتوموبیل بیرون کشیدند و در اینجا زندانی کردند، بطوریکه نتوانستم‌درکارشکار آن پسره سیاه زنگی دخالت کنم.

حقیقت را می گویم. عزیزم.

دوباره مکثی کرد و نفس‌نفس زد. کوراکه پشت‌سرش‌می‌آمد. گفت:

ـ ادامه بده.

ـ همین بود عزیزم. اما نقشه‌ام درست ازکار در نیامد. چـون چند لحظه پیش این آدمها سررسیدند و کار را خراب کردند.

ـ این حرف‌هائی که می‌زنی،قسمتی از آسمان و ریسمان بافتن توست، بعدش چه شد؟ شاید وقت دیگربـه بقیه قصه تو گوش دهـم چون آنقدر با تو در زیـریك سقف نمی‌مـانم تا پس از رفتن از اینجا آنرا بشنوم.

جف با ناامیدی و نفس‌نفس زنان، حرفش را بـا شتاب دنبال کرد.

ـ در تاریکی داخل زندان شدم و خودم را در آن قفس زندانی کردم بی آنکه بدانم یك نفر دیگر هم در آنجا است. همین چند لحظه پیش بود که فهمیدم آن دختره آنجاست.

از حرف زدن باز ایستاد و دنبال برت و جیم گشت.

ـ عزیزم تو خودت شنیدی که دو معاون گفتند دختره را در آن قفس زندانی کرده‌اند. اصلا روحم از بودن او خبر نداشت. چند دفعه به آنها گفته‌ام که باید دست از این کار بردارند و گرنه حسابی به خدمت شان می‌رسم.

کورا سرش را بسر گرداند و بی آنکه حرفی بزند یك راست به طرف در رفت. در را باز کرد. از راهرو گذشت و با شتاب از پله‌ها بالا رفت.

جف بدنبالش رفت و با هر گامی که به جلو می‌رفت، پاهایش را به سختی می کشید. هنگامی که به طرف در می‌رفت سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. به حیوان بزرگ و ژولیده‌ای می‌ماند که او را به زور می کشند. پشت سر کورا، در حالی از پله‌ها بالا رفت که از خودش می‌پرسید که این بار چقدر طول می کشد تا زنش را قانع کند که مثل یك توله سگ تازه بدنیا آمده دست از پا خطا نکرده است.



سه‌ساعت بعد، دربامداد آن‌روز گرم ماه ژوئیه بالاخره جف اتاق خوابش را طبقه دوم ساختمان زندان ترك کرد و از پله‌ها پائین آمد. به‌آهستگی ازپله‌ها پائین می‌آمد. يك پای سنگین خودرا در پی پای دیگرش برروی روپله‌ای‌های پرسروصدا می‌گذاشت و صدائی که برمیخاست مثل این‌بود که يك کیسه آهن بروی زمین می‌افتد.

درتمام مدت این سه‌ساعت، هیچ‌صدای فریادی، هیچ صدای شکستن اثاثیه ازطبقه‌بالا شنیده نشده بود. فقط، ازطبقه اول‌صدای‌يك زمزمه پیوسته بگوش می‌رسید، صدای زنی‌بودکه بطور یکنواخت حرف می‌زد. برت بی‌صبرانه دردفتر زیراتاق خواب انتظار کلانتررا کشید تا اینکه لالائی صدای یکنواخت زن اورا بخواب برد. برت حتی صبحانه‌اش را نخورده بود، تاهروقت کلانتربه‌دفتر آمد آماده خدمت‌باشد.

جف به‌پله‌آخری رسید و باقدمهای سنگین از راهرو بسمت دفتررفت وفریاد زد:

ــ برت .

برت باصدای خواب‌آلوده‌ای گفت:

ـ بله، قربان.

جف ایستاد. به‌برت نگاهی کرد وبالحن خسته‌ای گفت:

ـ برت، اگر مثل یك آدم معمولی شعور داشتم، عمرم را در مزرعه می گذراندم. دلم می‌خواست درایـن لحظه یك شخم‌زن ساده بودم، تا گرفتار زندگی سیاسی نمی‌شدم.

برت ازسرراه اوکنار رفت و گفت:

ـ بله. قربان.

جف هیکل گنده‌اش‌را از میـان درباریك دفترفشار داد. برت با شتاب دنبالش دوید و گفت:

ـ کلانترجف، یك‌نفر دردفترمنتظر تواست.

جف داخل اتاق را نگـاه کرد و توی صورت خانم نارسیسا کالهون زل زد. خانم نارسیسا کالهون کنارپنجره ایستاده‌بود بـا دیدن جف بسمت اورفت. جف سعی کرد تا ازاطاق بیرون رود، اما پیش از اینکه بتواند در را ببندد، خانم نارسیسا کالهون باورسید. دو باره به‌جف‌خیره‌شد. دستش را درازکرد وبه‌یك‌بسته کاغذ روی‌یك‌صندلی اشاره‌کرد. کلانترکه‌ازدیدن این‌همه کاغذ به‌شدت حیرت‌زده‌شده‌بود، با احتیاط پرسید:

ـ سیسی چه می‌خواهی؟

کلانتر بطرف صندلی‌اش رفت. دستش را به‌میزتکیه داد تـا بتواندراحت‌تر بایستد. سیسی درحالی که لبخند معنی‌داری به‌اومی‌زد، گفت:

ـ خوشحالم که می‌شنوم توکارها را درست انجام می‌دهی.

جف باناراحتی پرسید:

ـ چه کاری؟

ـ اجازه می‌دهی تا مردم خواسته خود را عملی کنند. کلانتر جف مك کرتین، من خیلی به‌تو افتخار می کنم.

کلانتر نمی‌دانست که چگونه خود را از موقعیت ظریف و خطرناکی که پیش آمده بود نجات دهد. سیسی جلو آمد و روی صندلی کنار میز کار اونشست. جف باامیدواری به‌اونگاه کرد و گفت:

ـ آن کتابی‌را که به‌من فروختی، زنم برایم خواند. یك ماه پیش بود. آره، فکرمی کنم یك‌ماه پیش بود...

مکثی کرد. سرش‌را بطرف بالابر گرداند و به‌صداهای ضعیفی گوش کرد که ازطبقه بالا می آمد.

ـ همان کتاب‌را می گویم که درباره باز گشت عیسی به‌زمین و پیدا کردن‌کاری به‌صورت یك فروشنده اتوموبیلهای دست دوم بود. البته، اصلا به‌من مربوط نیست که عیسی از آسمان به‌زمین بیاید تا ماشین‌های دست دوم بفروشد. اما، اگر کسی ازمن‌می‌پرسید، می گفتم که درشهر ما تعداد آدمهائی که ماشین های قراضه ودست دوم را می‌فروشند زیاد است. اگر عیسی می‌خواهد ازآسمان به‌زیرآید و ماشین به‌فروشد، چرا به‌جای فروش ماشین های دست دوم ماشین نو نمی‌فروشد؟ یکبار، یك اتوموبیل دست دوم از یك نفرخریدم و پدرم درآمد. هنوز یك هفته نگذشته بود که آکسل [محور] آن‌به‌دونیم شد.تازه این شروع کاربود. یکروزکه پشت فرمان بودم، رادیاتورش افتاد وسط جاده. قطعات ماشین، یکی پس از دیگری، ولو شدند.

حالا، توسام برینسون‌سیاه‌پوست‌را می‌بینی که عاشق‌ماشین‌های دست دوم است، وهمه مردم می‌دانند که چه دردسری برای خودش

درست می کند. سام درتمام مدت زندگیش رگ و ریشه‌اش‌را به‌کار انداخته تا فقط چهار چرخ ماشین‌را به‌کار اندازد. وبعد از این همه زحمت، به‌کجا رسیده است؟ هیچ چیزی عایدش نشده. سام مثل...

کلانترروی صندلی نشست وبه‌پیرامون اتاق نگاه کرد. سام برینسون‌را فراموش کرده بود. سیسی به‌او نگاهی کرد و گفت :

ـ چه‌چیزی پیش آمده؟

ـ هیچی چیز مهمی نیست.

به‌برت نگاه کرد،، اما ازحالت برت فهمید که خبری از سام برینسون ندارد.

ـ سیسی داشتم به‌کتاب کوچکی فکر می کردم که به‌من‌دادی.

به‌بالای‌سرش گوش کرد تا ببیند آیاصدای غیرعادی از اطاق خواب به‌گوش می‌رسد . جف باصدای حرکات کورا آشنا بود و ازلحظه‌ای می‌ترسید که صدای بسته شدن محکم یك‌صندوق، یا افتادن چمدانی‌را به‌روی کف اتاق بشنود. وقتی کورا را ترك می گفت،با او حرف‌زده وازومی‌خواسته بود تا ترکش نکند. البته، ممکن بود که تصمیمش‌را عوض کند.

برت‌را صداکرد وچیزی‌را درگوشش نجواکرد:

«برو بیرون وسروگوش آب بده وببین خبری در باره سام می‌شنوی.»

بعد، بالحن آهسته‌تر وبه‌طوریکه سیسی آنرا نشنود، گفت:

«زود بر گرد. نمی‌دانم چه‌بلائی به‌سرش آورده‌اند.»

برت ازدفتر خارج شد.

سیسی با بی‌صبری گفت:

ـ خوب ...

جف سرش را بر گرداند. یك راست توی صورتش زل زد و گفت:

ـ گوش کن سیسی. راستی نویسنده آن داستان‌که مسیح از آسمان به‌زمین‌بر گشت تا ماشین دست دوم به‌فروشد، چه‌کسی‌بود؟ تو که آن‌را ننوشته‌ای؟

ـ نه. من ننوشتم کلانتر ملك کرتین. من فقط کتابهای مذهبی را می‌فروشم.

ـ آیـا بقیه مـردم باور می‌کنند کـه عیسی ازآسمان به‌زمین آید تا ماشین‌های دست دومی‌رابه‌فروشدکه درداستان آمده است ؟

سیسی با ناراحتی درصندلی خود جابجا شد و گفت:

ـ من نمی‌توانم از طرف نویسندگان این کتابها حرف بزنم، اما ازکتاب مقدس حمایت می‌کنم.

جف با حالت‌عصبی به‌سقف نگاه کرد. سپس با شتاب گفت:

ـ پس برای چه به‌اینجا آمدی؟

ـ برای عرض حال.

وقتی این حرف را زد، روی دو پـایش پرید وبسته بزرگ کاغذها را روی میز گذارد. بسته‌را به‌طرف جف پرتاب کرد.

ـ حالا سیسی...

سیسی به‌روی میزخم شد و گفت :

ـ دوران خطرناکی است کلانتر ملك‌کرتین. خودت می‌دانی که دنیا امروز، چه شکل پیدا کرده است. مـا مجبوریم دست به‌کار شویم. ناگزیریم همه‌سیاه زنگی‌هارا به‌افریقابر گرداندیم. ازهمانجائی

که آنها را آورده‌ایم. به‌قدری تعدادشان دارد زیاد می‌شود که طولی نمی‌کشد بـرای نفس کشیدن سفید پوستان جائی نمی‌ماند. سیاه زنگی‌ها...

کلانتر با نا امیدی حرفش‌را برید:

ـ حالاسیسی. مردی مثل من که‌شغل سیاسی دارد نمی‌تواند...

سیسی درحالی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ من در بین این رنگین پوستها بزرگ شدم. همیشه نسبت به‌آنها رفتارخوبی داشتم.اما این‌جریان پیش ازاین بودکه‌انجیل‌هائی را بخرند که تصویرعیسی‌را مثل یك سیاه زنگی کشیده باشند.

جف اعتراض کنان گفت:

ـ این‌کار که گناه نیست. به‌عقیده من سیاه زنگی‌هـا به‌همان اندازه حق دارند بگویند عیسی سیاه بود کـه برادران سفید پوست می‌توانند بگویند اوسفیدبوده. به‌هرحال راهی وجود ندارد که بشود ثابت‌کرد که عیسی سیاه بود یا سفید، این‌طور نیست؟

درچشم سیسی خشم بیشتری سایه‌افکنده بود.

جف با سرسختی گفت:

ـ خوب شاید هم عیسی سیاه بوده است.

سیسی با لحن محکمی گفت:

ـ کلانتر مك‌کرتین، اگر عقیده‌ات این باشد، واین عرضحال را امضاء نکنی و درکار فرستادن سیاه زنگی‌ها به‌افریقا کمك نکنی، انتخابات آینده را باخته‌ای.

جف با لحن امیدواری گفت:

ـ اما همه آنها از افریقا نیامدند. سیاه زنگی‌هائی هستند کـه

درست درپشت این کوچه به‌دنیا آمده‌اند. همین ماه پیش بود که دو تا بچه سیاه زنگی در آنجا به‌دنیا آمد.

ـ می‌دانم، من دارم درباره نژاد سیاه‌حرف می‌زنم همه ماسفید پوستان وظیفه داریم تـا دست به دست سناتور اشلی دیوکز بدهیم و سیاه زنگی‌ها را به‌افریقا بفرستیم.

جف که قانع نشده بود، پرسید:

ـ چرا؟

سیسی با لجاجت گفت:

ـ محض ارا .

سکوت کردندوبه‌یکدیگرخیره‌شدند. جف داشت فکرمی کرد که چه چیزی دراین مدت برت‌را سر گرم کرده و امیدوار بود وقتی برت برگردد، خبربیاورد کـه سام برینسون سالم برگشته است. می‌دانست که سام راه بر گشتن را بلداست اما امید داشت کـه جف محل اورا بفهمدتااتوموبیلی‌را به‌دنبالش به‌فرستد. وقتی تصورمی کرد که سام باید پانزده یا بیست میل را ازمیان باتلاق وزمین های ناجور بگذرد، چندشش می‌شد.

نگاهش را به‌سقف دوخت. سرش‌را به یك طرف بر گرداند و با دقت گوش کرد. صدای پای کورا سبك‌تر ازدفعه آخری بود که شنیده بود. با راحتی خیال به‌پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

خانم نارسیسا کالهون عرضحال پت وپهن‌را برداشت و آن‌را به‌سمت‌جف پرتاب‌کرد. سپس آن‌را ورق زد ووقتی به‌قسمت ماشین شده آن‌رسید، صفحه اول‌را با انگشت به او نشان داد و گفت .

ـ این همان چیزی است کـه وظیفه داری آن را امضاء کنی،

ملك کرتین.

کلانتر، درحالی که به کلمات آن خیره شده بود، گفت:

ـ همین‌حالا سیسی؟

به‌رئیس جمهور ایالات متحده امریکا.

«ما، امضاء کنندگان زیر، که شهروندان راست قامت قانونی ورأی دهندگان واجدشرایط شهرستان جولی‌درایالت جورجیا هستیم، بدین وسیله احتراماً وبه‌قید فوریت ازشما که رئیس جمهور ایالات متحده امریکا هستید، می‌خواهیم که همه افراد نژاد رنگین پوست ازجمله مولتاوز[1] واوکترونز[2]. وهمه‌کسانی را که خون سیاه دارند. بلادرنگ به‌کشورهای‌افریقائی بفرستید».

جف، این متن‌را بار اول با شتاب خواند. سپس دوباره آن‌را خواند وهرکلمه‌اش‌را سبك و سنگین کرد تا معنی‌اش‌را بفهمد. سر پرمویش‌را تکان داد و گفت:

ـ من ازچنین‌کاری جانبداری نمی‌کنم. شاید بعضی از رنگین پوستان پست باشند، اما برادران سفید پوستی دراین‌شهر هستند که به‌مراتب ازسیاه زنگی‌ها پست‌ترند. مثلا، سام برینسون هم یك‌رنگین پوست است. آدم شارلاتانی است که اصلا به‌حساب نمی‌آید وهمیشه ماشین‌های دست‌دوم‌را معاوضه می‌کند. امااگرازاین عیب اوبگذریم، هم صحبت خوبی است که شبیه‌اش در هر نژادی وجود دارد. وقتی

---

۱ـ مولتاو (Mulatto) به‌شخصی گفته می‌شود که ازپیوند سیاه و سفید متولدشده واصطلاحاً درفارسی به‌آن دورگه می‌گویند ـ م.

۲ـ اوکترون (Octoroon) به‌سیاهی گفته می‌شودکه از هم‌آغوشی یك سفیدپوست ویك‌سیاه دارای یك چهارم خون سیاه پدیدآمده باشد ـ م.

که اینجا نیست، دلخورم. اگر سام اینجا نباشد احساس می‌کنم که چیزی‌را ازدست داده‌ام.

نارسیسا کمی‌عقب رفت وجف‌را بانگاهی عمیق وملامت آمیز نگریست. سپس با صدای بلند، ودرحالی‌که چشمهایش ازخشم برق می‌زد، گفت:

ـ کلانتر مك‌کرتین، نکند عاشق سیاه زنگی‌ها هستی؟

جف با شتاب ازجای خود بلند شد. عرضحال را طوری به‌آن طرف میز سرداد که دسته کاغذها به روی زمین افتاد. صورت نارسیسا کالهون ازفرط خشم به‌شدت سرخ شد.

جف بالحن محکمی گفت:

ـ دراین طومار اسم‌کسی نیست‌که شاید فکر کسی به من تلفن بزند وازمن بخواهد تا عقیده‌ام‌را نسبت به‌رنگین پوستان عوض کنم.

نارسیسا دستش‌را دراز کرد وکاغذهارا با شتاب برداشت. کاغذها را بدست گرفت وبه‌طرف در رفت. جف گفت:

ـ امیدوارم‌تو کسی نباشی که این‌ماجرای‌تجاوز به‌کیتی«بارلو» ودار زدن «سیاه‌زنگی» را شروع کرده است. ببینم توچطور ازماجرا خبردارشدی؟ شرط می‌بندم که تو دختربارلورا وادار کردی تا این حرف‌ها را بزند.

نارسیسا که کنار در رسیده بود، با لحن تهدید آمیزی گفت:

ـ کلانتر مك‌کرتین، فقط تا موقع انتخابات صبر کن تاببینی مردم طوری ازتو روی گردان خواهندشد که انگارخودت یك سیاه زنگی‌هستی. توهر گز دیگر کلانترنخواهی‌شد. الان‌می‌روم وموضوع را به قاضی بن آلن می گویم . او کاری خواهد کرد که تا وقتی زنده

هستی رنگ کلانتری را نبینی. فقط صبر کن و ببین.

پیش ازاینکه کلانتر بتواند به‌او برسد، نارسیسا کالهون ازاتاق خارج شد وداخل حیاط شد. کلانترجلوی ایوان رفت واورا دید که سوار اتوموبیلش می‌شود. کشیش‌فلتزهم درصندلی جلوی اتوموبیل نشسته بود.

جف از راهرو برگشت‌ودرآهنی راکه به‌اتاق زندان می‌رسید بازکرد. درفاصله بین قفس‌ها راه می‌رفت وبرت‌را صدا می‌کرد.

اصلا امیدی نداشت که بتواند سام برینسون را ببیند که در یکی ازقفس‌هانشسته است. با وجود این،ازقفس‌ها چشم برنمی‌داشت ومرتب فریاد می‌زد:

ـ برت. بیا دیگه برت.

وقتی به‌در پشتی رسید، که هنوز بازمانده بود،به‌داخل خیابان نگاه کرد. برت درنیمه راه بین ساختمان زندان وپیاده رو بود. جف درحالی‌که به‌سمت پیاده رو می‌رفت، فریادزد:

ـ برت .

برت بسویش دوید. با نا امیدی گفت:

ـ کلانترجف، نتوانستم خبری از سام بدست آورم.خیلی از مردم او را می‌شناسند، اما هیچکس نمیداند چه‌بلائی به‌سرش آمده است. هرکس‌را که دیدم درباره سام ازش سؤال کردم.

ـ جف برگشت و از راه ساختمان زندان به‌دفترکارش رفت. برت هم طبق وظیفه دنبالش رفت. برت گفت:

ـ بیشتر آدمهائی که با آنها حرف زدم، می‌گفتند که ما باید کار سام را تمام شده بدانیم چون تا وقتی سانی کلارك را پیدا نکنند

دست ازسرسام برنمی‌دارند وفکر می کنند که سانی کلارك فرار کرده است.

وقتی به‌دفتر کلانتر رسیدند، تلفن داشت زنگ می‌زد. برت گوشی را برداشت .

برای لحظه‌ای گوشی‌را در دستش نگـاه داشت تـا جف به‌او دستور بدهد. جف باخستگی گفت:

ـ جواب بده. شاید یکی دیگر از آدمهـای پرفیس و افاده‌ای است که می‌خواهد به‌من دستور دهد تابه‌فلاوری برنج بروم و کسانی راکه کلفت ایرلندی اورا ترسانده‌اند، از آنجا، دورسازم.

برت‌پای تلفن گفت:

ـ بفرمائید، اینجا دفتر کلانتر ملك کرتین است.

ـ من‌قاضی‌بن آلن‌آلن هستم .

آه خدای من! جف نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بـرای لحظه‌ای بست.

برت گوشی تلفن‌را روی میز گذارد وبه‌آرامی به‌گوشه‌ای از اتاق رفت. جف خودش‌را به‌میز رسانید. درحالی که سعی می کرد با صدای سرحالی حرف بزند، گفت:

ـ سلام قاضی.

ـ ملك کرتین، چرا دیشب پس ازاینکه ازخانه من خارج شدی به‌فلاوری برنج نرفتی؟

ـ قاضی، دیشب خیلی‌حوادث پیش آمد که همه‌اش براثراشتباه بود. اگر دقت بیشتری داشتم، برایت شرح می‌دادم. هیچ وقت‌سابقه نداشت که این‌قدر حادثه پیش آید.

از آن طرف سیم مکث طولانی‌شد. قاضی‌بن آلـن با لحن خسته‌ای گفت:

ـ چه گفتید قاضی؟

یك مکث طولانی‌تر از آن‌طرف‌سیم‌احساس شد. قاضی گفت:

ـ پس از رسیدن چند گـزارش پراکنده از حول و حوش شهرستان، اوضاع نسبت به‌دیشب فرق کـرده است. اما هنوز خیلی زود است که به‌توان پیش‌بینی کرد. خیلی بهتراست که توچند ساعتی هیچ‌کاری نکنی. بعداً بهتر ازاوضاع سردرمی‌آوریم. خوب شد کـه به‌فلاوری برنچ نرفتی، اما هنوز سردرنمی‌آورم که چرا دستور مرا اجراء نکردی؟

ـ پای تلفن نمی‌توانم برایتان شرح دهم، قاضی. اماخوشحالم که بالاخره به‌وجود من درآنجا نیاری نبود. قاضی، من سعی‌می‌کنم که این قضیه دار زدن غیرقانونی دردسر درست نکند، امـا به‌شرطی که خانم نارسیسا کالهون پایش ازاین قضیه‌کوتاه شود.

ـ ملك کرتین، ازدفترخودت دورنشو تا هروقت تـرا خواستم در دسترس باشی. نمی‌خواهـم بشنوم کـه می‌خواهی به ماهی گیری بروی. خدا حافظ.

جف در حالی کـه گوشی تلفن‌را روی قلاب آن می گذارد، گفت:

ـ خدا حافظ، قاضی.

Consnetudo Wanerti et loci est Obrervando[۱].

---

۱ـ یك اصطلاح حقوقی و به‌معنای این‌است که باید صبر کـرد تاچه چیزی پیش می‌آید. ـ م.

برگشت و به‌برت نگاه کـرد کـه بین او وپنجره ایستاده بود. چهره برت رنگ پریده وجدی بود. به‌برت گفت:

ـ بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم کـه دارم می‌آیم یا می‌روم. اگـر نصیحت مرا گوش می کنی، از سیاست برو بیرون و هرگزبه‌خودت اجازه نده که تا وقتی زنـده هستی وسوسه شوی کـه اسمی ازدفتر انتخابات بیاری. اگرمن به جای توبودم، بـا یك‌زن دوست داشتنی ازدواج می کردم و زندگـی بی‌دردسری‌را در یك مزرعه کوچك می گذراندم.

ـ چرا کلانترجف؟

ـ محض ارا .

جف با درد ازجای خود بلندشد ولبه‌های صندلی را از کشاله رانش دور کرد.

وقتی روی پای خود ایستاد، به‌سقف نگاه‌کرد تـا ببیند صدای کورا ازبالا می آید.

طبقه بـالا کاملا ساکت و آرام مثل یك شفق تابستانی بود و رایحه ضعیف سبزی آب پزشده درهوا پیچیده بود. سرش‌را به‌عقب برد. پره‌های بینی‌اش‌بازشدند وبگونه عمیقی هوا را استنشاق‌کردند. بسمت در رفت و گفت:

ـ من بد جوری نگران سام برینسون هستم . می‌روم بالا یك چیزی بخورم وبعدش می‌خواهم در باره سام تحقیق کنم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا حادثه بدی برایش پیش آید.

برت ازسرراهش کنار رفت. جف ازمیان درگذشت و بطرف پلکان رفت.

پیش ازاینکه ازپله‌ها بالا رود، برای لحظه‌ای ایستاد و گوش کرد تا ببیند صدائی ازطبقه دوم می‌آید. درست در همان لحظه که جف می‌خواست ازپله‌ها بالا رود، کورا ازاطاق خواب بیرون‌آمد و به‌آشپزخانه رفت. جف درحالی‌که پره‌های بینی‌اش از رایحه لوبیای آب پز ونان ذرت تازه پخته شده می‌لرزید، بالارفت.



شب بارلو ظهر آن روز با چشمهائی که از بی‌خوابی مثل کاسه خون شده بودند به خانه خود بر گشت. شب پیش به تنهائی از خانه خارج شده بود. ریش آبی متمایل به سیاهش که هنگام خارج شدن از خانه به‌مدت سه روز بود تراشیده نشده‌بود اینك پس از باز گشت به خانه به حصیری می‌مانست که دانه‌های آن بیرون زده باشد. شب مردی کله شق‌بود. کمتر ازصدوشصت و پنج سانتیمترقد داشت. بی‌تفاوتی‌ای که در صورتش دیده‌می‌شد چهره‌اش را وحشتناك‌ترمی کرد.

شش یا هشت نفرمردی که زیردرخت اقاقیا در حیاط جلوی خانه ایستاده بودند وصحبت میکردند، وقتی شب از کنارشان گذشت، آهسته‌ترحرف‌زدند. باقی‌مردان رفته بودند. بیشتر آنها برای‌جستجوی سیاه زنگی رفته و عده‌ای هم رفته بودند تا ناهار بخورند. جمعیت از اینکه شب بیشتراز حد دیر کرده بود، بی‌صبرو خشمگین شده بود. شب به‌آنها گفته بود که تا وقتی برنگردد دست به هیچ کاری نزنند و مردها انتظارداشتند که شب با دمیدن‌طلوع آفتاب بر گردد. عده‌زیادی از مردها به باتلاق او کونی، تعدادکمی هم در جهت مخالف به ارنشاریج رفته بودند. آنهائی هم که در خانه باقی‌ماندند، از اینکه‌پس

از هجده ساعت از شایعه‌ی خبرتجاوز در شهرمی گذشت وهنوزکاری انجام نداده بودند، دلخور و عصبی بودند.

شپ امیدوار بودکه دست تنها سانی را پیداکند. می‌خواست اولین‌کسی باشدکه سانی را بگیرد تا طنابی بگردنش بیاندازد، و پیش از اینکه او را تسلیم جمعیت‌کندبا اتوموبیل خود او را برروی زمین بکشد. اما در این مدت طولانی نتوانسته بود اثری از سانی بدست‌آورد.

مردهائی‌که زیردرخت اقاقیا ایستاده بودند، شپ را از میان حیاط تماشا می‌کردند. یك یا دو نفر ازآنها با شپ حرف‌زد،اما شپ حتی به‌خودش زحمت نداد تا سرش‌را بر گرداند وپاسخ‌آنها رابدهد. مردها از رفتار شپ فهمیدندکه سانی را پیدا نکرده و بسیارخشمگین است.

شپ از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد سالن شد. کلاهش را بروی‌کف سالن پرتاب‌کرد و داخل اتاق ناهارخوری شد. با شتاب کنار در اطاق ایستاد. یك مرد غریبه پشت میزنشسته و باکیتی غذا می‌خورد. شپ ازحضور یك مرد غریبه در اتاق ناهار خوری حیرت کرد، اما وقتی خوب به او نگریست بخاطرآوردکه وی را در جائی دیده است. غریبه ریش سفید و بلندی داشت‌که تقریباً تا دگمه پائین شلوارش میرسید. قسمت باز پیراهنش پراز موهای پرپشت بود.

پیرمرد یك قاشق پراز لوبیای چشم بلبلی را با دست لرزان‌بلند کرد،اماپیش‌از اینکه‌آنرا بدهان گذارد، با دقت موهای اطراف‌دهانش راکنار زد. شپ به‌آرامی وارد اتاق شد. مدتی به پیرمرد خیره شدو

پرسید:

ـ این مرد که کیه کیتی؟

ـ پدر، او پدر بزرگ هاریس[1] است. حتماً او را فراموش نکرده‌ای، فراموش کرده‌ای؟

شب که سعی میکرد به کسی نگاه نکند، گفت:

ـ باو گفتم که دیگرپایش را به‌این‌جا نگذارد.

شب به‌سراغ‌صندلی‌اش پشت میزرفت. چشمهایش ازخشم‌می‌درخشید. پرسید:

ـ از کجا می آید؟

برای چند لحظه پشت صندلی‌اش ایستاد و ادامه داد:

ـ چه‌کار دارد؟

پیرمرد قاشقش را روی میز گذاشت و از میان حاشیه عینك‌خود به شب نگاه کرد. ریش پیرمرد بگونه خاصی بیرون‌آمده و به‌آدمی می‌مانست که همیشه به چیزی پوزخند می‌زند. موهایش که به سفیدی برف بود، در دو طرف صورتش دویده و دور استخوانهای گونه‌اش تاب می‌خورد وسپس مثل‌دستمال‌کاغذی تا خورده تا کمرش‌می‌رسید.

پیرمرد بحرف آمد و گفت:

ـ روز بخیرپسرم.

قیافه پیرمرد به‌گونه‌ای نبود که بتوان فهمید ریشش به او این حالت را داده یا آیا واقعاً دارد پوزخند می‌زند.

شب‌ازاین‌نیشخندخشمگین‌شد. صندلی‌اش‌را محکم کشیدوبی‌آنکه

1- Harris

پاسخ پیرمرد را بدهد بروی آن نشست. بشقابش را از لوبیای چشم بلبلی پر کرد و شروع کرد به چپاندن لوبیاها توی دهانش، شپ دستش را با چنگال به آن طرف می‌زد دراز کرد تا یك تکه نان ذرت بردارد اما وقتی دید که نانی باقی نمانده است خشمگین‌تر شد.

پدر بزرگ هاریس، که به نظر شپ، با پوزخندی که می‌زد شادی بدمنظری را در آن لحظات بوجود می‌آورد، ریشش را به کناری زد و یك قاشق دیگر لوبیا را بدهان گذارد.

کیتی با صدای بلندی گفت:

ـ پدر بزرگ هاریس وقتی با خبرشده که دیشب چه اتفاقی افتاده، پای‌پیاده از شهرستان اسمیت باینجا آمده است.

ـ شنیده که چه اتفاقی افتاده؟

ـ پدر، جریان تجاوز را می گویم.

ـ شپ با عصبانیت گفت:

ـ فکرنمی کنم که دیشب، یا وقت دیگری، تجاوزی‌درکاربوده باشد. آن زنیکه که کتابهای مذهبی می‌فروشد، و خود تو، این قصه را سرهم کرده‌اید چون من هیچ رد پائی از آن پسره پیدا نکردم که می‌گفتی به‌تو تجاوز کرده است. همه ماجرا یك دروغ بزرگ است.

کیتی که از ترس نفسش بریده بود، با اضطراب به آن دونگاه کرد و نمی‌دانست چه پاسخی دهد. پدر بزرگ هاریس گفت:

ـ از وقتی مادر کیتی مرده او را ندیده بودم. وقتی این خبر به من رسید فوراً به‌راه افتادم. می‌خواستم پیش‌ازاینکه بروم، یکباردیگر او را ببینم.

شپ که از زیرچشم به او نگاه می کرد، پرسید:

ـ کجا بروی؟

ـ منظورم این است که پیش از مـردن. چون دارم خیلی پیر می‌شوم.

شپ اتفاقاً زمانی نگاهش به پیرمرد افتاد که دهانش پیچ می‌خورد.

ـ تو خیلی پیرشده‌ای و نباید باین سفرها بروی. آدمهای پیری مثل تو باید در خانه بمانند چون به خانه تعلق دارند.

صدای شپ خشمگین‌ترشد:

ـ یکبار هم بتو گفتم که نمی‌خواهم ترا در اینجا ببینم.

ـ پسرم ، نمی‌خواهم زیاد مزاحم تو بشم ، و زود به شهرستان اسمیت برمی گردم.

می‌خواستم چند لحظه‌ای نوه‌ام کیتی را ببینم. فکرنمی کنم که فرصت دیگری برای دیدن او داشته باشم.

شپ در حالی که سرش را بروی بشقاب غـذای لوبیای چشم بلبلی‌اش انداخته بود. گفت:

ـ یادت باشد که دیگراینجا نیائی .

پدر بزرگ هاریس به شپ و کیتی نگاه کرد ولی از صورتش معلوم نبود که خشمگین است یا اینکه دارد پوزخند می‌زند. حلقه‌های موهای سپید روی گونه‌اش همچون یـك آسیاب در نسیم، تاب می‌خوردند.

***

آخرین باری که به آنجا آمده بود، شپ به او دستور داده بود تا دیگر نیاید. راه درازی را از شهرستان اسمیت آمده بود تا درمراسم دفن دخترش آنی شرکت کند. شپ را تهدید کرد که اگر جنازه آنی را از چاه بیرون نیاورد و برایش تشییع جنازه آبرومندی نگیرد، دنبال کلانترخواهد فرستاد. پنج دقیقه پس از تمام شدن مراسم تدفین، جف دنبالش رفت به او گفت که دیگر حق ندارد پایش را به‌خانه اوبگذارد.

***

پدر بزرگ هاریس در حالی که نیشخند می‌زد و غذایش را می‌جوید گفت:

ـ نمی‌خواهم کسی به خاطرمن دچار زحمت شود...

سپس، با شتاب سه قاشق پررا برداشت و ریشش راکنار زد.

ـ ... پس از اینکه کیتی را دیدم، برمی گردم. فکرنمی کنم که حق حرف زدن در این مورد را داشته باشم، اما امیدوارم این جریان باعث بی آبروئی کیتی نشود.

شپ از روی صندلی خود بلند شد با قاشقش به بشقاب زد و گفت:

ـ منظورت چیست؟

ـ پسرم، خیلی بهتر است که بگذاری کلانترشهرستان این کار را انجام دهد، چون دوست ندارم که دختر آنی آلوده یك کار غیر قانونی ننگ آور شود.

ـ بهتر است که تو در این باره حرف نزنی. هیچکس حق ندارد در کار من فضولی کند و به من بگوید که یك سیاه زنگی می‌تواند به

دخترم تجاوز کند و بعدش هم فلنگ را ببندد.

شپ بشقابش را جابجا کرد و با سروصدا از روی صندلی بلند شد. پدر بزرگ هاریس گفت:

ـ حالا پسرم...

شپ از وسط اتاق برگشت و سر کیتی فریاد زد:

ـ آن زنیکه کالهون کجاست؟

ـ پدر، به محض خوردن صبحانه رفت. مثل اینکه جائی کاری داشت.

شپ برگشت و به پدربزرگ هاریس خیره شد. پیرمرد داشت ریش ابریشمی خود را تمیز می‌کرد و دستمال را تکان می‌داد. شپ، سرپیرمرد فریاد زد:

ـ درکار من فضولی نکن. دیگه نمی‌خوام بشنوم که بگوئی این کار را به کلانتر بسپارم. اگرجف مک کرتین توی کار من فضولی کند، کاری می‌کنم که هرگز رنگ صندوق رأی گیری را نبیند. مک کرتین را با یك گلوله از پای در می‌آورم، با همان سرعتی که آن سیاه زنگی را از پای درخواهم آورد.

صورتش را از پدر بزرگ هاریس برگرداند وبا نگاهی تهدید آمیز به دخترش گفت:

ـ خوش ندارم ترا کنار او ببینم. می‌فهمی چه می‌گویم. من پدر تو هستم و هرچه می‌گویم باید انجام دهی.

کیتی با شتاب ازکنار پیرمرد بلند شد و سرش را تکان داد. موقعی که کیتی می‌خواست از اتاق بیرون برود، پدرش با دست چپش

اورا گرفت وچنان به سرش کوبید که به‌دیوار خورد. شپ برای لحظه‌ای به دخترش نگاه کرد که زیرپایش افتاده بود. سپس سرش را بر گرداند و از اتاق بیرون رفت.

دو اتوموبیل پراز مرد چند دقیقه پیش داخل حیاط شده بود. یك اتوموبیل دیگراز چهارصد متری دیده می‌شد که برروی جاده پر از دست انداز بالا و پائین می‌رفت. شپ داخل حیاط ایستاد و به مزرعه‌های پنبه نگاه کرد که انباشته از علف بودند. پنبه‌هایش دیگر رشد نکرده بود چون بایستی درو می‌شدند. ظرف چند روز دیگر، وضع جوری می‌شد که محصول از بین‌می‌رفت. تقریباً همه پنبه‌کاران، محصول پنبه را پس از درو کردن انبار نموده بودند. شپ‌نمی‌دانست که اگرباب واتسون اتفاقاً محصول پنبه او را می‌دید چه می گفت‌وچه می کرد.

وقتی شپ داشت به علفها نگاه می کرد، چند نفرجلو آمدند. یکی از آنها گفت:

ـ روز به‌خیرشپ.

بی‌آنکه سرش را بر گرداند، پاسخ داد:

ـ روز به خیر.

لحظه‌ای سکوت برقرارشد. آفتاب‌ظهر بگونه‌ی خستگی‌ناپذیری می‌تابید. مردها به پنبه انباشته ازعلف نگاه می کردندوحرفی‌نمی‌زدند.

اتوموبیلی که ازجاده باریك به سوی خانه می‌آمد، داخل‌حیاط شد. چند مرد که تفنگ شکاری و تفنگ معمولی داشتند از آن پیاده شدند. یکی از آنها به‌کنار شپ آمد. باآرنج خود به او سقلمه زد و با لحن دو دلی گفت:

ـ شپ، فکر کردیم از توسؤال کنیم.

شپ با ناراحتی سرش را بر گرداند و با خشم گفت:

ـ چه گفتی؟

ـ شپ، در باره این ماجرا با کلانتر که حرف نزدی؟

شپ توی صورت آنها زل زد و فریاد کشید.

ـ نه.

با شنیدن این حرف، ناراحتی مردها برطرف شد. یکی‌از آنها، درحالی که تفنگ شکاریش را به زیر بغلش جا می‌داد ، گفت:

ـ پس منتظر چه هستیم؟ اگر یك سیاه زنگی به یکی‌از افرادزن خانواده من تجاوز کرده بود، یه گلوله حروم همه سیاه زنگی‌های این شهرستان می کردم، تا او را پیدا کنم.

مرد دیگری گفت:

ـ اگردیر بجنبیم و سیاه زنگی را نگیریم، کلانتر با سگهای شکاریش به اینجا می آید و آن سیاه زنگی را ازدست‌ما بیرون‌می آورد.

شپ گفت:

ـ تا وقتی که من زنده‌ام، هیچ کلانتری نمی‌تواند این‌سیاه‌زنگی را از دست من بگیرد.

ـ این جوری باید حرف زد شپ.

شپ مردها را از سرراه خود دور کرد و به‌سمت جاده‌ای رفت که اتوموبیلها ایستاده بودند. یکی از مردها دوان دوان خودرا به‌او رسانید و گفت:

ـ عده زیادی در باتلاق آکونی جمع شده‌اند. عده‌ای هم به جنگل رفته و در حاشیه ارنشاریج هستند. شپ می‌خواهی چه کنی؟

این سیاه زنگی نمی‌تواند در یك زمان در دومحل باشد. فکرمی کنی که کجا قایم شده است؟

شپ جوابی نداد.

ـ عده زیادی از آنها از بس منتظرماندند تا تو صبح بیائی، خسته شدند و به چند دسته تقسیم شدند تا سیاه زنگی را پیدا کنند. اما من همین جا منتظرتو ماندم.

چون عقیده دارم در چنین موقعیتی نباید از هم جدا شویم.

کیتی به‌روی ایوان آمد و به مردهائی نگاه کرد که درحیاط جمع شده بودند. دو یا سه نفراز آنها سرشان را بر گرداندند و او را نگاه کردند و کیتی به‌آنها لبخند زد.

مردی که تك و تنها در یکی از اتوموبیل‌ها نشسته بود، از آن خارج شد. ازمیان حیاط گذشت تا به نزد شپ برود. او کلینت‌هوف[1]، نجار اهل آندروجونزبود. یك نفر گفت:

ـ دست نگهدار کلینت. تو و شپ حق ندارید در چنین موقعیتی با هم دست به یقه شوید. یك دخترسفید پوست...

کلینت او را به‌کناری زد و به سوی شپ رفت. کلینت و شپ از وقتی به سنی رسیده بودند که چاقو کشی کنند، مرتب با هم دعوا داشتند. آخرین باری که یکدیگررا دیده بودند درضیافت سالانه کلانتر در تابستان گذشته بود. شپ یك زخم هفت سانتیمتری روی سینه‌خود داشت که یادگار چاقوی کلینت هوف بود.

کلینت وشپ، در حالی که ازهم‌فاصله داشتند، روبروی‌یکدیگر قرار گرفتند. کلینت گفت:

---

۱- Clint Huff

ـ واسه چی می‌خوای میهمانی دارزدن را خراب کنی؟ جوری رفتار می کنی که انگار رئیس هستی؟

کلینت چاقویش را از جیبش بیرون آورد و تیغه‌اش را درآورد. یك نفر بین آندو ایستاد و گفت:

ـ کار شماها ارتباطی با گرفتن سیاه زنگی ندارد، بخصوص حالا که همه می‌خواهند او را بگیرند کلینت مرد را از سر راه خود دور کرد. شپ چیزی نمی گفت. دستش را توی جیبش کرد و داشت چاقویش را بیرون می آورد. کلینت گفت:

ـ حتماً آن سیاه زنگی را درجائی برای کلانتر قایم کرده‌ای...

به سرعت سرش را بر گرداند و به مردانی که در اطرافش جمع شده بودند، نگاه کرد

ـ هر کس یك سیاه زنگی را که به دختر سفیدپوست تجاوز کرده به کلانتر تسلیم کند، سرنوشت خودش بهتر از سیاه زنگی نخواهد بود.

شپ تیغه چاقویش‌را با یك حرکت تند انگشتان باز کرد. مردها سعی کردند تا آندو را از هم جدا کنند اما نتوانستند. در فاصله کمتر از پنج قدمی روبروی یکدیگر ایستادند. شپ کمی جلو آمد، درحالی که چاقویش را در مچ دستش می‌فشرد. کلینت کلاهش‌را به‌روی‌زمین انداخت و دریك مسیر دایره‌وار به شپ نزدیك شد.

مردانی که توی حیاط بودند به آنها نزدیك‌ترشدند زیرا می‌دانستند که آندو دست از این کار برنمی‌دارند مگر آنکه کمی با هم بجنگند. همه سر گرم تماشای آندو بودند به‌طوری که کسی متوجه‌نشد پدر بزرگ هاریس حلقه مردان را شکافت و در وسط دایره ایستاد.

اما دیگر دیر شده بود و کاری نمی‌شد کرد چون لحظه‌ای که او به وسط دایره رسید، کلینت و شپ به‌هم پریدند و براثرپریدن به پدر بزرگ هاریس خوردند و او را نقش زمین کردند.

اوی کلینت، و سپس شپ، عقب رفتند. نمی‌دانستند چه پیش آمده است. پدر بزرگ هاریس بروی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. باقی مردها در اطراف شپ و کلینت جمع شدند آن‌دو را جدا کردند. وقتی آن‌دو در دو سمت حیاط قرار گرفتند، بعضی ازمردها پدر بزرگ هاریس را بلند کردند و به ایوان بردند و به پشت خواباندند. کیتی در حالی که به کنار او می‌رفت، با اضطراب پرسید:

ـ چه بلائی به‌سرپدر بزرگ هاریس آمده؟

یك نفرجواب داد:

ـ داخل معرکه شد. فکرمی کنم می‌خواست جلوی دعوا را بگیرد. اما خونریزی نشده. چند لحظه دیگربه‌هوش می‌آید و حالش خوب می‌شود. به هرحال، آدم‌های پیری مثل او نباید داخل معرکه شوند. اگرنوك چاقوی یکی از آنها به او خورده بود حالا دیگرزنده نبود کلینت و شپ عربده می‌کشیدند، اما دور از هم بودند و نمی‌توانستند به‌هم به‌پرند. مردها با آن‌ها حرف می‌زدند و نصیحت‌شان می‌کردند که آنروز بروی هم چاقو نکشند. کیتی با اضطراب گفت:

ـ پدر بزرگ هاریس همین چند لحظه پیش ازبغل من ردشد. اما نمی‌دانستم که کجا می‌خواهد برود. فکرمی کنم اگرهم‌می‌فهمیدم، نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم.

وقتی پیرمرد را از روی ایوان بلند می کردند، یك نفر کیتی‌را ازآنجا دور کرد. پیرمردرا بداخل خانه بردندو روی تخت گذاردند.

کیتی برای چند لحظه کنار او ماند،اما چون می‌خواست مردهای‌توی حیاط را تماشا کند، دوباره به ایوان برگشت.

کلینت آدم‌هائی‌را که دورش بودند کنار زدو به‌سراغ‌اتوموبیلش رفت. سوار آن شد و تنها به‌راه‌افتاد. جمعیت توی حیاط به‌دنبال‌شپ به‌طرف ایوان رفتند. شپ روی پله‌ها نشسته بود و با خودش آهسته حرف می‌زد. یك نفربه‌او گفت:

ـ شپ، خیلی بد شد که این بلاسرپیرمرده‌آمد. اما زودحالش جا می‌آید. انگار که عقلش‌بیش ازاین نمی‌رسید که خودش‌رابه‌داخل معرکه بیاندازد.

شپ جوابی نداد.

ـ این پیرمرد کیست؟

شپ سرش را تکان داد.

ـ به‌هرحال‌تصادف‌بود. هر کس‌دیگری هم که می‌خواست‌وارد معرکه شود، گرفتار همان بلا می‌شد.

شپ از روی پله‌ها بلند شد. لحظه‌ای بـاطراف خود نگاه کرد یك راست‌بگوشه ایوان رفت که تفنگ شکاریش‌را هنگام ورودبه‌خانه در آن‌جا گذارده بود. با شتاب به‌سوی اتوموبیلش رفت و حرفی نزد. مردها فهمیدند که شکار سیاه زنگی آغاز شده است.

# ۹

صورت کیتی بارلوسرخ شده ونفسش درنمی آمد. به‌اندازه‌ای خشمگین بود که نمی‌توانست تف کند. موهایش‌را ازروی چشمهایش کنار می‌زد تاآنرا شانه کند. لبهایش رامحکم به‌دندانهایش‌چسباند تا تف کند. دلش می‌خواست یك‌مرد بود تا می‌توانست‌حسابی‌تف کند.

به‌طرق گوناگون تف کردن مردها می‌اندیشید: جلوی پایش تف می کرد؛ به‌شانه‌اش؛ یکراست به‌هوا تف‌می کرد، حتی به‌صورت لروی‌لو گیت[1].

***

لروی بروی صندلی کامیون الـوار مانند یك شیطان برتخت نشسته وپوزخند مسخره‌ای به‌او می‌زد. کیتی با خشم به‌او نگریست. اول به‌یك پایش‌لگدزد، وبعد به‌پای دیگرش. لروی‌سرش‌را به‌آرامی بلند کرد و عینك دودیش را بروی پیشانی گذارد. دایره‌های سفید چشمهایش به‌کیتی خیره شده بودند. درست همانطورکـه نیشخندش مسخره بود به‌چشم خود عینك زده بـود هنگام پائین آوردن الوارها درکارخانه اره بری اکوبی گرد وخاك به‌چشمش نرود. با عینکی که بروی پیشانی‌اش قرارداشت، انگار کـه لروی چهار چشمی به‌کیتی

---

1- Leroy Loggit

نگاه می‌کرد. کیتی درحالی که ازمیان جاده به‌پای او لگد می‌زد، فریاد زنان گفت:

ـ می‌خوام‌دیوانه وار تف کنم، لروی لو گیت.

لروی سرش‌را به‌عقب انداخت وبا دو دستش به‌فرمان کامیون زد وخندید.

ـ لروی، هر گز درهمه عمرم آنقدر دیوانه‌ی‌تف کردن‌نبوده‌ام.

کیتی نمی‌توانست هیچ شباهتی را بین لروی در این لحظات ولروی که باید فقط یك هفته پیش درپل فلاوری برنج قرار ملاقات گذارده وبه‌اویك بسته بزرگ آب نبات داده بود که ازآندرو جونز برایش خریده‌بود.

کاینی یك پایش‌را دراز کرد و آن‌را با دقت بروی‌رکاب‌کامیون گذارد. سپس هرچه می‌توانست به‌لروی نزدیك شد و با تمام قدرتش توی صورت اوتف کرد.

دقایق بیشماری به‌یك‌دیگر زل زدند. به‌نظر کیتی می‌رسید که گوئی در ایـن لحظات دنیا ازحرکت ایستاده است. کیتی به‌همان اندازه ازحرکت خود دچارحیرت شده بودکه لروی ازآنچه که پیش آمده بود دچار شگفتی گردیده بـود. کیتی هر گز به‌صورت یك مرد تف نکرده بود. حتی‌به‌فکرش هـم نرسیده بود کـه این‌کار را بکند. وقتی فهمید که چه کرده است، شروع کرد به‌لرزیدن.

لروی به‌آهستگی با آستین پیراهنش تف‌را از روی صورتش پاك کرد، ودست دیگرش به‌دنبال دست اول به‌پاك کـردن صورتش پرداخت. آنقدر آن را پاك کرد که پوست روی ریشه مو قرمز شد و براثر بالاآمدن خون بادکرد.

کیتی می‌خواست یك تف‌دیگر توی صورتش بیاندازد که‌دید فریاد زنان ازکامیون پائین می‌پرد.

ـ تو گربه جهنمی، تو! تو گربه براق جهنمی، تو!

کیتی به‌سمت دیگرجاده عقب‌عقب رفت و هر گامی که می‌رفت دوباره به‌او تف می کرد، پاخشم فریاد زد:

ـ لروی‌او گیت، به‌تو گفتم که‌دیوانه‌تف کردن‌هستم. هیچکس حق نداردبامن‌جوری حرف به‌زند که توچند لحظه پیش حرف زدی. نمی‌توانم این حرفها را تحمل کنم . می‌فهمی چه می گویم لروی لو گیت .

یواش یواش به‌عقب می‌رفت وبازهم به‌او تف می کرد. لروی باخشم زیاد به‌او می‌نگریست. چهره‌اش سرخ شده و خیس عرق بود که ازهمه‌جای پوستش بیرون می آمد، لروی درحالی که دندان‌قروچه می کرد، گفت:ـ خیال می کنی دیوانه هستی، امامن ازتو دیوانه‌ترم.

کیتی آهسته به‌عقب رفت وتهدیدکنان گفت:

ـ اگرمرا بزنی، به‌پدرم می گویم. باو می گویم که سرپل چه بلائی سرمن آوردی. فقط صبرکن وببین.اگر به‌پدرم نگفتم.

لروی بالحن مسخره‌ای گفت:

ـ من، نه ازپدرت‌می‌ترسم، ونه‌ازکس دیگری.

سپس قدم به‌قدم دنبال کیتی‌رفت. کیتی با نا امیدی گفت:

ـ به‌همه مردم دنیا خواهم گفت . به‌کلانتر جف ملك‌کرتین، به‌قاضی‌بن آلن وبه‌خانم نارسیسا کالهون.

لروی فریاد زنان گفت:

ـ هرزنی که به‌صورت من تف‌کند، نمی‌تواند ازدست من‌جان

سالم بدربرد.

کیتی باشتابی که درخود سراغ نداشت، یك‌مشت‌خاك را با تمام قدرتش در کف دستش فشرد.

لروی تهدیدکنان دستهایش‌را تکان داد وکیتی خاك‌را درمشت خود بیشترفشرد. لروی توی صورتش زل زد و گفت:

ـ میگی به‌توتجاوزشده. اما دری وری میگوئی! این‌حرف را زدی چون آن‌پسره سیاه زنگی نمی‌خواست باتو عشق بازی کند. به‌تو تجاوز نشده کیتی‌بارلو.

کیتی فریاد زد:

ـ خفه‌شود، لروی لو گیت.

چون دروغ گفته‌ای باید حسابت‌را برسند. زن‌هائی مثل تو را باید آنقدر کتك‌زد تادیگر چشمشان نبیند. من فکر خوبی دارم...

دستش‌را دراز کرد وبا آستین پیراهنش عرق صورتش را پاك کرد. کیتی ترسیده‌بود اما سعی می کرد تاترس خودرا بروز ندهد.

ـ توکی هستی، که ازتوبترسم؟ نمی‌توانی با این‌حرف‌ها مرا بترسانی.

لروی درحالی‌که باو نزدیك‌ترمی‌شد، گفت:

ـ بهتراست‌که ازمن بترسی چون می‌خواهم آنقدر ترا کتك بزنم که جانت درآید.

کیتی همانجا که بود، ایستاد وچشمهایش را بدست لروی دوخت.

لروی نزدیك‌ترشد وموقعی‌که کاملا به‌نزدیکی اورسید وکیتی نمی‌توانست بیش ازاین‌صبر کند، مشت‌خاك‌را توی چشمهایش‌ریخت

ومثل بچه‌روباهی‌ازمیان دسته علفهای هرزه کنارجاده‌فرار کرد. درحال دویدن، صدای لروی‌را می‌شنید که دشنامش‌می‌داد، اماجرأت‌نداشت سرش‌را بر گرداند واورا تماشا کند، تا اینکه مسافت زیادی از او دور شد. آن وقت ایستاد ولروی‌را تماشا کرد. همانجا که کامیونش‌را پاك کرده‌بود، ایستاده وخاك توی چشمش‌را بیرون می‌آورد و باصدای بلند به‌کیتی دشنام می‌داد. کیتی شانه‌هایش‌را بالاانداخت. می‌دانست اگر دست‌لروی به‌او می‌رسید، زخمی‌اش می‌کرد. و چون آدم قوی هیکلی بود به‌راحتی‌می‌توانست این‌کاررا انجام‌دهد. ته‌دلش‌خوشحال بود که یك مشت‌خاك‌را برداشت وآنرا توی‌چشم اوپاشید وگرنه شاید کیتی‌را توی جاده می‌کشت. درحالی‌که به‌این‌موضوع فکر می‌کرد، بازهم عقب‌تر رفت تا بیشتر درامان باشد.

کیتی لروی را تماشا می‌کرد که داشت‌خاك را ازچشمش پاك می‌کرد. به‌یادحرفهای لروی افتاد که‌خیلی او را خشمگین کرده بود. به‌یاد نگاه ملامت‌آمیز لروی افتاد.حرفهای لروی دیوانه‌واردر گوشش طنین می‌انداخت، «کیتی، چرا ازهرزگی‌دست‌برنمی‌داری وشوهری دست‌وپا نمی‌کنی تا ازتومواظبت کند»؟

حتی‌به‌خاطرمی‌آورد که‌لروی موقع گفتن این‌حرف چه‌قیافه‌ای داشت. صورتش‌جدی واستوار،ولحنش ملایم‌بود، «من‌دیگرنمیتوانم ترا تحمل کنم. ابلهانه است که از هرقوطی کنار جاده افتاده آب بخورم. منظورم همین است. توفقط یك هرزه‌ای در مزرعه‌ی پنبه».

با بیادآوردن این حرفها، خون‌توی صورتش دوید، «کیتی، توباید خجالت بکشی که بگذاری مردم یك پسر سیاه زنگی‌را، که مثل روز روشن است که بیگناه است، بخاطر تو به‌دار بزنند. اگر

می‌دانستم راست می‌گوئی، منهم مثل بقیه به‌شکارا و می‌رفتم. اگر واقعاً به‌تو تجاوز کرده بود، سزاوار دار زدن بود. اما می‌بینی که به‌شکار او نرفته‌ام. نمی‌بینی؟».

کیتی مدتها باور کرده بود که او و لروی می‌خواهند با هم ازدواج کنند. همین‌چند هفته پیش بود که برای اجاره کردن یك خانه خالی در ارنشاریج وخریدن وسایل اطاق خواب وناهار خوری با اقساط هفتگی‌را ازفروشگاهی‌درآندروجونز صحبت کرده بودند. آندو نگران بودند که شاید پدر کیتی به‌این ازدواج رضایت ندهد چون‌کیتی خیلی جوان بود. اما نقشه‌های زیادی را برای فرار کردن وازدواج کشیده بودند. درست درهمان لحظه، لباسی در خانه داشت که یواشکی آنرا دوخته، ودورازچشم پدرش، آن‌را در جعبه مقوائی زیرتختش گذارده بود: لباس نیمه‌تمام بود.

درته‌جعبه مقوائی، شش دستمال‌که آن‌را بریده وحاشیه دوزی کرده بود، همراه با دوحوله برودری دوزی شده قرار داشت. پولی راکه پس‌انداز کرده بود لای‌یك تکه پارچه‌درگوشه‌ای ازجعبه‌مقوائی گذاشته بود. می‌خواست دفعه دیگر که‌به‌فروشگاه می‌رود، با این پول پارچه راه‌راه برای ملافه‌عروسی‌شان بخرد. بایادآوری این‌موضوع، چشمهایش غرق اشك‌شد. اشگهایش‌را پاك کرد تا بهتربتواند لروی را تماشاکند.

دوساعت آز گار در جاده منتظر ماندتا کامیون‌لروی به‌رسد. وقتی آفتاب داشت غروب می‌کرد، صدای کامیون الوار را برروی پل چوبی فلاوری‌برنچ شنید، ازجای خود پرید، به‌وسط جاده رفت، ایستاد و برایش دست تکان داد . در آن لحظه با خود می‌اندیشید که

لروی ازدیدنش خوشحال خواهدشد. وقتی لروی بـاو لبخند زد، از فرط خوشحالی می‌خواست گریه کند. لروی گفت :

ـ سلام کیتی.

کیتی با بی‌صبری پرسید:

ـ نمی‌خوای ازکامیون پائین بیائی؟

لروی ساکت‌ماند واین سکوت او، کیتی‌را ترساند،

ـ لروی.

لبخندی زد تا ترسی‌را که بروجودش غـالب شده بود پنهان سازد. لروی سرش‌را تکان داد. به‌صندلی‌اش تکیه‌کرد و نگاه ملامت بارش‌را به‌او دوخت. کیتی ازتوی جاده به‌لروی زل‌زد. خاك‌هارا از چشمش بیرون آورده، عینکش‌را شکسته و دور انداخته بـود. شاید خیال می‌کرد که هنوز دارد فریاد می‌زند ونفرینش می‌کند.

لروی باو گفته بود. «تو فقط یك هرزه‌ای در مزرعه پنبه». این حرف، مثل نگاه ملامت بارش، اورا آزرده کرده بود. با یاد آوری این حرف صورتش داغ وخشك‌شد.

خورشید داشت‌غروب می‌کرد، گوئی که‌درپی یك روزطولانی اوهم بی‌رمق شده بوده درسمت شرق، شهرجولی سرد و آرام غنوده بـود. ابرتاریك وکوچکی در افق بسوی خورشید در حرکت بود. چند لحظه بعد، ابررنگ جگری وطلائی به‌خود گرفت و این‌موقعی بودکه پرتو خورشید برآن افتاد. برای یك لحظه تمامی‌آسمان‌غربی به‌رنگی درآمد کـه گوئی دنیا آتش گرفته است. سپس، خورشید پنهان شد و ابرتاریك و بی‌جان بجا ماند. آن‌روز برای نخستین بار، کمی باد وزید وشاخه‌های درختان را تکان داد. صدای خش و خش

برگ‌های طلائی وسنگین بلندشد.

کیتی دراین‌لحظات‌لروی‌را ازیاد برده بود. به‌سرعت برگشت واورا دیدکه درپنجاه متریش ازکامیون پیاده شده است. سرووضعش را مرتب کرده و دیگر دشنام نمی‌داد. لروی، کیتی را تماشا می‌کرد که ازمیان علفهای هرزه وبلند می‌آمد ومزرعه را دور می‌زدتا به‌جاده به‌رسد.

کیتی می‌دانست که ماجرای آن‌ها به‌پایان رسیده است. این موضوع را ازاحساس‌خود،ازشیوه نگاه‌کردن لروی به‌او ازطرزسخن گفتن لروی، وازهوائی‌که فرومی‌داد و گلوی سوخته‌اش‌را بیش‌تر می‌سوزاند، دریافت. حسرت می‌خورد که‌به‌خودش اجازه داده بود کنارجاده پنهان شود وسانی‌کلارك را که از آنجا می‌گذشت غافلگیر کند. حسرت می‌خورد که به‌خانم نارسیسا کلهون اجازه داده بود تا داستان تجاوز را درسراسر شهرپخش‌کند. حسرت می‌خوردکه روی ایوان خانه‌اش ایستاده بود وبدن عریانش را به‌مردهای توی حیاط نشان داده بود. لروی حقیقت ماجرا را می‌دانست وبا او بهم زده بود

لروی از توی جاده به‌او نگاه‌کرد کیتی سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. لروی گرد وخاك شلوارش را تکان داد ودرکامیون را بازکرد. حتی موقعی‌که سوارکامیون می‌شد به‌کیتی‌نگاه می‌کرد.

پس از اینکه لروی رفت، احساس تنهائی به‌سراغش آمد و بی‌اختیار گریه کرد. به‌کنارجاده رفت در حالی‌که جویبار سرد اشکهایش برروی پوست گرم صورتش می‌ریخت. دستش را دراز کرد ویك مشت علف هرزه راکند. سپس روی زمین نشست. سرش را بروی زانویش گذارد وبازوهایش‌را بدور گردنش انداخت. هرگز

در زندگی این چنین احساس تنهائی نکرده بود. گریه کرد. آرزو می‌کرد ایکاش مادرش زنده بود تا می‌توانست به‌نزد اوبه‌رود. فکر می‌کرد اگر می‌توانست به‌آغوش مادرش پناه ببرد، آنوقت قادر بود تا دردی را تحمل کند که شدت آن اورا به‌فریاد کشیدن وامی‌داشت. دستهایش‌را میان پاهایش قرارداد وسعی کرد تا به‌کارهائی که کرده آن‌ها را درجعبه مقوائی قرمزرنگ در زیر تختش گذارده بود، نیاندیشد.

تلاش کردتا به‌تمامی چیزهائی نیاندیشدکه ذهنش‌را پر کرده بود. آن وقت فقط احساس کرد که دیگر نمی‌خواهد زنده بماند. آرزوی مرگ می‌کرد. حسرت می‌خوردکه چرا وقتی لروی اورا درجاده تهدید به‌کتك زدن کرد، فرار نمود. اگر مانده بود، دیگر مجبور نبود درباره جائی که رفته است دروغ بگوید وچنین دردی را تحمل کند.

وقتی چشمهایش‌را گشود وسرش‌را بلند کرد، شفق ناپدیدشده بود. یك ترس ناگهانی ناگزیرش ساخت تا ازجای خود بپرد. در تاریکی به‌پیرامون خود نگریست. اطمینان نداشت که درعالم رؤیا به‌خواب رفته است، اما هرچه که بود، خیال کردکه یك‌نفر درتاریکی شب بسوی او می‌خزد. فریادی کشید و درجاده شروع به‌دویدن کرد و جرأت نداشت سرش‌را بر گرداند وپشت سرش‌را ببیند.

وقتی ازدویدن خسته شد، ایستاد. بدجوری نفس نفس می‌زد. قلبش در درون سینه بگونه غیر قابل تحملی به تپش درآمده بود. به‌جاده پشت‌سرخود نگاه کرد وکسی‌را ندید که اورا تعقیب نماید. ازهیچ‌جا صدائی نمی‌آمد. اما به‌نظرش رسید که یك‌نفر درتاریکی

اورا تماشا می کند. سرش‌را بر گرداند وبا توانی که داشت شروع بدویدن کردفریاد می کشید. با اینکه‌به‌سرعت می‌دوید: اما نمی‌توانست ازترسی‌بگریزد که وجودش‌را پر کرده‌بود. احساس کرد که گوئی یك نفردرتاریکی، ودرجائی درپیرامونش، می‌خواهداو را با یك ضربه به‌زمین بیاندازد. دردل تاریکی شب جاده‌را گم کرد وتلوتلوخوران وارد بیشه گلهای رشتی (Briars) شد. روی پایش ایستاد و شروع بدویدن کرد. لباسش پاره‌شده واز بدنش‌خون‌می‌ریخت، اما به‌آخرین تلاش خود برای فرار دست زد.

# ۱۰

جف مك‌کرتین پس از یك‌چرت طولانی وبدون سروصدای بعد ازظهری، بدفترکار خود درطبقه پائین‌رفت تا ببیند آیا حادثه غیر عادی درفاصله بین ظهر وعصر پیش‌آمده است. برای نخستین‌بار در چندهفته اخیر، توانسته بود درهنگام روز یك‌چرت طولانی وبـدون سروصدا بزند. معمولا هروقت احساس خواب‌آلودگی دربعد ازظهر می‌کرد ومی‌خواست چرتی‌بزند. او را بیدار می‌کردند تـا به‌اجرای حکم توقیف یا حکمی درباره یك کشاورز بپردازد کـه در دورترین نقطه شهرستان جولی زندگی می‌کرد.

ازبرت پرسید:

ـ چیزی پیش آمده؟

ـ هیچ خبری نیست کلانترجف. بعـدازظهرخیلی آرام بود. من وجیم به‌کارها می‌رسیم، می‌توانی بعد ازظهررا خوب بخوابی.

جف نگاهی به‌دور وبر دفترکرد وبا شتاب ازآنجا خارج‌شد. درحالی‌که احساس راحتی وآرامش می‌کرد، به‌ایوان رفت.

چراغهای خیابان تـازه روشن شده بودند وسوسوی آن او را وسوسه می‌کرد تادوباره به‌بسترش برگردد. کورا خیلی‌زودمی‌خوابید،

وجف‌می‌توانست در کنار همسرش بیارامد ونگرانی‌های دنیای بیرون را به‌دست‌فراموشی بسپارد. فردا شنبه بود وحتماً یك دسته نامه های تازه دادگاه را روی میزش می گذاردند تا به اجرای احکام دادگاه بپردازد. برت به‌کنارش آمد. به‌او خیره شد و گفت:

ـ کلانترجف. هنوز اورا پیدا نکرده‌اند.

ـ چه کسی را؟

برت باحیرت گفت:

ـ پسره‌سیاه زنگی‌را می گویم.

کلانتر چند لحظه‌ای سکوت کرد. سپس‌سرش‌را به‌طرف‌برت بر گرداند وپرسید:

ـ سام بر گشته؟

ـ نه، کلانترجف. انگار که غیب شده است. هیچ کس درشهر چیزی درباره او نمی‌داند.

جف به‌آهستگی گفت:

ـ بدشد. واقعاً بدشد.

جف‌به‌گوشه ایوان رفت و به‌آسمان خیره‌شد. ستارگان روشن ودرشت بودند. اماهنوز زود بودکه ماه دربیاد. پرسید:

ـ ازقاضی‌بن آلن چه‌خبر؟ آیا تلفن کرد؟

ـ نه. قربان .

جف یك لحظه سکوت کرد و گفت:

ـ پسره سیاه زنگی وقت‌کافی داشته تا فرار کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت.

برت به‌یادش آورد:

ـ پسره فقط ۲۴ ساعت وقت داشته است. دردسر دیشب همین موقع‌ها شروع‌شد. شاید تا فردا صبح اورابگیرند.

درست می‌گوئی، اما احساس می‌کنم که گوئی یك هفته اضطراب را پشت‌سر گذارده‌ام.

سام برینسون رنگین پوست خیلی دورشده ؛ نگران سام هستم.

برت حرفی نزد، منتظر ماند تا جف دستوری به‌او بدهد. جف درحالی که به‌سوسوی چراغهای پیاده رو نگاه می‌کرد گفت :

ـ حتم‌دارم خیلی‌هامی‌دانندچه‌بلائی به‌سرسام‌آمده است. مردم حق ندارند آدمی مثل اورا بدزدند. دزدیدن یك شهروند قانونی، حتی اگرسیاه باشد، جرم جنائی است. سام در این دنیا آزارش حتی به‌یك مورچه هم نرسیده است. آدم سر به‌راه وبی‌آزاری است.

جف چندبار در روی ایوان بالا وپائین رفت. به‌اندازه‌ای در فکربود که پیشانی‌اش چین افتاده‌بود. برت‌کنار درایستاد تا اگرجف اورا صدا کند آماده باشد. جف‌پنج‌دقیقه‌ای درایوان بالاوپائین‌رفت. سپس، درحالی که‌باشتاب ازروی پله‌ها به‌سوی اتوموبیل‌خود می‌رفت که پارك شده بود، گفت:

ـ کلاه مرا بیاور. می‌خواهم مرا به‌فلاوری برنج ببری تا در آن‌جا سر و گوشی آب بدم.

ـ اما کلانترجف...

ـ حرف نزن وکلاهم‌را بیار.

وقتی‌برت، کلاه برسر، از ساختمان زندان خارج شد جف در اتوموبیل منتظرش‌بود.

برت پشت فرمان نشست. جف گفت:

ـ برت، من وتو به‌یك سفررسمی می‌رویم تا دریك کار ناتمام شرکت کنیم. این‌کار سیاسی نیست وصرفاً جنبه‌شخصی داره،

با دستش به‌جاده‌ای اشاره کردکـه به‌فلاوری برنج می‌رفت و به‌برت فهماند تا حرکت کند. به‌آهستگی ازشهر خارج شدند و چند دقیقه بعد به فلاوری برنج رسیدند. در انتهای جـاده نورسفید رنگی دیده می‌شد کـه دوطرف آن را روشن می‌کـرد. در مسیرشان چند پنجره روشن دیدند درحالی‌که اوایل غروب بود. از برابر چند خانه گذشتند که‌نور کمرنگی از زیر درهـای آن‌ها دیده می‌شد. درهمه کلبه‌های سیاهپوستان بسته داخل آن ها تاریك بود . درها و پنجره‌ها را مقوا چسبانده بودند، انگارکه متروك بودند.

درنیم ساعت بعد، چند ماشین دیگررا دیدند کـه به آهستگی درجاده می‌رفتند. یکبار به گروهی‌ازمردان در اطراف یك‌پیچ درجاده برخوردند. دوازده یا پانزده نفر بودند ووقتی نور اتوموبیل به‌آن‌ها افتاد به‌داخل بوته‌ها پناه بردند. ایـن مردان کنار یك آتش ایستاده بودند ودود ودم آن تا چندصد متری می‌رسید. جف وبرت، درمدت چند دقیقه، ازمیان دود ودم گذشتند.

وقتی به‌پل‌فلاوری برنج رسیدند، نور کمرنگ چند اتوموبیل را دیدند. کمی کـه به‌آن نزدیك شدند توانستند چند اتوموبیل را به‌بینند که با عجله پارك شده و صاحبان آن‌هـا به‌جائی رفته بودند. چراغ جلوی بسیاری از ماشین‌ها روشن مانده بود. چند ماشین هـم روی پل دیده می‌شد. جف با هیجان گفت:

ـ نگهدار جف.

از روی صندلی‌اش نیم‌خیزشد. با ناراحتی به‌جلو نگاه کرد.

ـ چراغ ماشین‌را خاموش کن و آهسته برو.

درجاده خزیدند تا این که به‌اتوموبیل‌ها رسیدند. هیچ کس در داخل اتوموبیل‌ها دیده نمی‌شد.

ازبالای پل سروصدای زیادی به گوش می‌رسید. برت باحالت عصبی، اما با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ گمان می کنی اورا گرفته‌اند؟

ـ کی‌را؟

ـ سانی‌را می گویم.

ـ نمی‌دانم.

با اشاره دست‌به‌برت فهماند که‌به‌سمت دیگرجاده برود. وقتی اتوموبیل ایستاد، جف در را باز کرد وبیرون آمد. گفت:

ـ شغل خودم را فراموش نکرده‌ام. هنوز هم می‌خواهم این مراسم دار زدن غیرقانونی بدون دردسر سیاسی باشد. اما نگران سام هستم.

آن‌دو، به‌جای این که دربالای‌جاده قدم بزنند . دایره وار از میان علفهای هرزه به‌سوی‌نقطه‌ای رفتند که از آن‌جا پل‌را دیده می‌شد. وقتی به‌آنجا رسیدند، ایستادند. چندنفر ازمردها باصدای بلند حرف می‌زدند. برت وجف پشت یك درخت گرد وایستادند وبه‌حرف‌های آنان گوش دادند. حتی درآن فاصله دورهم می‌توانستند چند چهره آشنا را به‌بینند. شپ بارلو و کلنیت هوف در وسط پل روبروی هم ایستاده و بقیه مردها دور آن‌ها حلقه زده بودند. شنیدند که شپ می گفت:

ـ این مسابقه تیراندازی را مـن اداره می کنم، وهرکس کـه ازسلیقه می خوشش نمی‌آید، گورش‌را گم‌کند وبه‌جهنم برود. این مسابقه لعنتی‌را من اداره می کنم.

کلینت هوف چند قدم به‌جلورفت وبا صدای خشم آلـودی گفت:

ـ چراماشین‌ات‌را وسط پل گذارده‌ای وراه‌را مسدود کرده‌ای؟ این‌که راه ورسم گرفتن یك سیاه زنگی نیست. زن پیرمن بهتر ازتو می‌تواند این‌کار را بکند.

این همه فریاد وسروصدا به‌سیاه زنگی فرصت خوبی می‌دهد تا ازاین‌جا فرارکند. ماشین‌ات را ازسرراه بردار!

کلینت به‌شپ نزدیك شد وفریادزد:

ـ پارلو، گفتم آن ماشین لعنتی‌را ازسرراه من بردار. من کـه نمی‌توانم تمام‌شب‌را دراین‌جا به‌مانم تا تو سرعقل بیائی. اگـر دست روی دست بگذاری، روی همین پل ترا ازبین می‌برم.

جپ، برت‌را تکان داد وآهسته گفت:

ـ سر گرفتن سانی کلارك سیاه زنگی جر وبحث می کنند. اینها کسانی نیستند که سام‌را دزدیدند.

شپ اتوموبیلش‌را بین دونرده آهنی پل پارك کـرده و آن‌را مسدود کرده بود. شپ دستش را درهوا تکان داد وفریاد زد:

ـ این مسابقه تیراندازی را مـن اداره می‌کنم. هرکس کـه می‌خواهد سیاه زنگی‌را بگیرد باید دنبال من بیاید.

هیچکس حرکتی نکرد. کلینت گفت:

ـ من ازآدم های مست دستور نمی گیرم. اگـر ماشین‌ات‌را از

از روی پل برنداری با یك کامیون می‌زنم بهش.

دو مـرد رو در روی یکدیگـر قرار گرفتند. جمعیت به آن‌ها نزدیکتر شد تا جدال آن‌هـا را بهتر به‌بیند. یکی از مردان داخل جمعیت به آنها نزدیکتر شدند تا جدال آن‌ها را بهتر به‌بینند. یکی از مردان داخل جمعیت گفت:

ـ این بدترین شکار سیاه زنگی است که تاکنون دیده‌ام. همه با هـم دعوی می‌کنند و پاهای دراز سیاه زنگی او را ازاین‌جا دورتر می‌سازد. این‌که راه وروش شکار سیاه زنگی نیست. این‌دیگه مسابقه پرحرفی است.

کلینت دستش‌را توی جیبش کرد تا چاقویش‌را بیرون آورد، اما پیش ازاین‌که این کار را بکند، شپ جلو پرید و اورا نقش زمین کرد. کلینت ازپشت بروی زمین افتاد. یك‌نفر به‌شپ هشدار داد:

ـ شپ نگذار به‌روی توچاقو بکشد، چون تـرا مثل یك گراز تکه تکه می‌کند.

ـ دهنت‌را به‌بند وبگذار به‌جنگند. شپ‌بارلو بلده از خودش مراقبت کند. فرقی نمی‌کند که‌مست باشد یاهشیار. قبلا دیده‌ام که در حال مستی هم خوب جنگیده است.

آرایشگر آندروجونز با یك آچار دوسر به‌شپ حمله‌کرد. اما پیش ازاین‌که دستش به‌شپ برسد، یك نفر اورا به‌طرف نرده پل‌هل داد. آرایشگر درحالی‌که تلوتلو می‌خورد به‌گوشه‌ای افتاد. یك نفر گفت:

ـ لعنتی‌ها، این‌که راه ورسم کارنیست. شماها بهتر است زور خودرا برای وقت دیگری بگذارید. من آمده‌ام تـا درشکار یك سیاه

پوست شرکت کنم.

یك نفر کلینت را از روی زمین بلند کرد و او را به طرف اتوموبیل‌ها برد. پانزده یابیست مرد دنبالش رفتند. چند نفر پرسیدند:

ـ شپ. می‌خواهی چه کنیم؟

شپ سروضعش را مرتب کرد وبه‌سمت اتوموبیلش رفت. آدمهائی که روی پل بودند شروع کردند به‌جر وبحث کردن با هم. بعضی ازآن‌ها نمی‌دانستند دنبال شپ بروند یا کلینت.

جف وربرت برگشتند تا ازمیان علفها به‌سمت اتوموبیل خود بروند. جف داشت باشتاب ازروی چاله‌ای رد می‌شد که نور یك چراغ قوه توی صورتش افتاد، فوراً چند نفر دورش جمع شدند. یکی ازمردها پرسید:

ـ مك کرتین این‌جا چه‌کار می کنی؟ جالبه که اشتباهاً ازجائی سردرآورده‌ای که اصلابه‌تو مربوط نیست. خیال ناروزدن که‌نداری؟

دونفر ازمردها بـا خشونت برت‌را بطرف جاده هل می‌دادند. یکی ازمردها گفت:

ـ چرا کاری را کـه قاضی‌بن آلن گفته بود، نکردی؟ من به او تلفن زدم واو به‌من کفت که...

جف با ناراحتی حرفش را برید.

ـ دست نگهدار. بی‌خودی درباره من فکرهای نادرست نکن. خودم را ازقضیه کنار کشیدم تادارزدن سیاهه‌بی‌دردسرباشد. بی‌خودی این‌جا نیامدم. می‌خواهم بدانم چه برسر سام آمده است.

ـ سام کیه؟

ـ سام برینسون‌را می گویم. همه اورا می‌شناسند. سیاهی است

که ماشین‌های کهنه‌را با هم عوض می‌کند و گه‌گاه سررهن گذاردن آن‌ها برای خودش دردسر درست می‌کند. چند نفر او را دزدیدند و می‌خواهم ازاوخبری بدست آورم.

ـ مك‌کرتین، حالا که دنبال کلارك سیاه زنگی هستیم، چـرا زاغ سیاه مارا چوب می‌زنی؟

ـ نه، بچه‌ها. زود نتیجه گیری نکنید. فکر کردم شاید یکی از شماها درباره سام چیزی بداند. امروز صبح او را از زندان دزدیدند. سام‌آزارش به‌مورچه هم نرسیده است. سام اتوموبیلی‌را که در گرو بود فروخت و زندانی‌شد اما نمی‌خواست آزاری به‌کسی برساند.

یك نفر گفت :

ـ الان موقع بدی است‌که یك سیاه زنگی دچار درد سر بشه. آن سام برینسون سیاه زنگی، یا همه سیاه زنگی‌های دیگـر، نباید در این موقعیت با سفید پوستان درگیرشوند.

ـ سام هیچ وقت به‌کسی آزاری نرسانده وفقط عادت دارد که ماشین‌های دست دوم‌را باهم عوض کند.

ـ بسیارخوب مك‌کـرتین. سام برینسون اینجا نیست. بهترین کار برای تو در این موقعیت این است کـه به‌زندان آندرو جونز برگردی.

جف‌ازحاشیه جاده‌به‌طرف اتوموبیلش رفت. مردها در سکوت دنبالش می‌رفتند.

جف که می‌دیدبعضی ازمردها تفنگ شکاری وتفنگ معمولی در دست دارند، حوصله رفتار بی‌پروای‌آنهارانداشت وباخشم به‌آن‌ها نگاه می‌کرد. ناگهان چند نفردیگر در دل تاریکی بیرون آمدند امـا

هیچ یك حرفی نزدند. چهره‌هایشان در روشنائی تیره و با اراده به‌نظر می‌رسید. یك نفر جف‌را به‌طرف ماشین هل داد و گفت:

ـ بسیار خوب ملك کرتین. یادت نره که چند دقیقه پیش چه گفتیم.

جف و برت سوار اتوموبیل شدند. مردها که تعدادشان بین پانزده تا بیست نفر بود. نیم دایره‌ای تشکیل دادند تا جف دور بزند و به‌طرف آندرو جونز برود.

بعد ازاین که دو سه میلی، یا نزدیك به آن، ازآن‌جا دور شدند، برت شروع به‌حرف زدن کرد:

ـ شاید ما باید به‌زندان برگردیم. معلوم نیست جیم کجاست و اگر حادثه‌ای پیش آید. یك نفر باید در دفتر باشد.

جف با اشاره دست به‌او فهماند که سرعت ماشین‌را کم کند. برت در کنار جاده ایستاد.

جف با لحن محکمی گفت:

ـ هرچه پیش آید اهمیتی ندارد . من نمی‌توانم اجازه دهم که یك مشت آدم قانون شکن مانع پیدا کردن سام شوند. نه! ما به‌شهر برنمی گردیم. اگر بلائی به‌سر سام بری‌نسون بیاید، هرگز کوتاه‌نمی آیم. بگذار درهوای خنك شب چند لحظه اینجا بمانیم تا درباره‌اش فکر کنم. تصمیم گرفته‌ام تا وقتی ازسرنوشت سام با خبر نشده‌ام به‌شهر برنگردم حتی تا روز قیامت هم دنبالش می گردم.

# ۱۱

ماه کامل بر آمد وژرفنای تاریك جنگل کاج‌را روشن کرد. بر اثرحرکت اتوموبیل‌های‌زیادی که درجاده‌شوسه درحرکت بودند گرد زرد وخاکه مانندی به هوا برمی‌خاست و سپس به‌روی لایه‌ای زمین هموار قرار می‌گرفت. این گرد وخاك بر بوتـه‌های کنار جاده پخش می‌شد برگ سبزرنگ آن‌هارا زنگ‌زده می‌نمایاند. بوته‌ها درپرتـو مهتاب درخشان، به‌حالت‌خمیده می‌درخشیدند وهوای گرم تابستانی شبنم بوته‌هارا ازمزرعه‌ای به مزرعه‌ای دیگـر می‌برد. همه جـا آرام بود و گـه گاهی صدای عوعـوی یك سگ از دور دست بگـوش می‌رسید .

برت، بی‌آنکه حرفی‌بزند، کنار جف توی‌اتوموبیل نشسته‌بود. نیم‌ساعت آزگار بودکه آنجا بودند و جف حرفی نزده‌بود . بـرت ساعتش‌را بیرون‌آورد وبه‌آن‌نگاه کرد. سپس‌توی صورت جف، که چراغ داخل اتوموبیل به‌رویش‌می‌افتاد، خیره‌شد و گفت:

ـ دلم نمی‌خواهد دوباره دراین‌باره حرف بزنم، اما یك‌نفرباید درزندان بماندجف، اتفاقی پرسید:

ـ چرا ؟

ـ چون ممکن است قاضی بن‌آلن بخواهد باتو تماس‌بگیرد . اگـر تصمیمش را عوض کند وبخواهد که تو سیاه‌زندگی‌را بگیری، دراینجادستش به‌تونمی‌رسد.

جف بااشاره دست باو فهماند که به‌راه بیافتد . به آهستگی از آنجا دورشدند .

سه کیلومتر درجاده‌جلو رفتند. درنه یاده کیلومتری آندروجونز بودندکه جف باحرکت دستش به‌اوفهماند که درجاده اصلی دوربزند وبه‌سمت یك جاده باریك‌وباران زده بهرودکه بین دو مزرعه پنبه‌ای که قرارداشت که‌تابلندی‌زانو می‌رسید. برت‌نمی‌دانست که جف‌چه‌فکری درسر دارد،اما دستوراتش‌را بدون‌چرا انجام‌می‌داد. برت جاده‌باریك وناهموار و مارپیچ را نمی شناخت، امـا فکرد می کرد که جف آنجا را می‌شناسد.

ناگزیر شدند ازمیان یك‌نهر بگذرند. پیش ازاینکه ازنهرعبور کنند، برت‌ماشین‌را متوقف‌کرد وبااضطراب پرسید:

ـ کلانتر، این‌جاده به‌کجا می‌رود؟

جف باشتاب پاسخ‌داد :

ـ مهم نیست که به‌کجا می‌رود.راهت را ادامه بـده . من تمام کوره راه‌های شهرستان جولی را مثل کف دستم می‌شناسم. هفته‌پیش خودم اینجا بودم. راه‌بیفت.

ازنهرکم عمق گذشتند ونزدیك به یك کیلومتر جلورفتند. در انتهای یك آبگذر عمیق، ماشین به پشته‌خاك خورد وایستاد. آخرجاده یك آغل مخروبه گاو بود. درپشت این آغل مخروبه ، نمای‌یك کلبه‌دو اطاقه‌دیده می‌شد.

جف درماشین را ... ز کرد، وپیش از اینکه برت به‌تواند حرفی بزند، از آن پیاده‌ش...

... مم به‌دنبالش راه افتاد وازروی یك رشته سیم‌خاردار گذشت که‌بین آغل ویك درخت‌سیب کشیده شده‌بود. سیمها زنگ زده بودند ووقتی به‌آن‌ها دست می‌زدند خش‌خش می کردند . در داخل محوطـه بقایای چنداتوموبیل‌قراضه وشکسته دیده می‌شد که در زیرنور مهتاب به لاشه‌های‌استخوانی جوجه‌هائی شبیه‌بودند که‌گوشت آنهارا بلعیده باشند.

بعضی‌از ماشینها یك‌وری شده و چندتائی کاملا وارونه شده و به لاك پشتی شباهت داشتند که به‌پشت خوابیده باشد. بقایای پاره‌شده تودوزی ماشین ودنده کوچك ومیله‌های خمیده زنگ زده در داخل حیاط افتاده‌بودند، گوئی‌که ازداخل ماشین به بیرون پرتاب‌شده‌بودند. چراغهای جلوی اتوموبیل کلانترجف، انبوهی ازچرخ لنگرهـای زنگ‌زده‌را در نوری قرمزرنگ گرم‌می کرد. جف‌داشت ازمیان‌حیاط می گذشت. برت‌دوان دوان‌خودرا به‌اورسانید،پرسید :

ـ اینهاچیه کلانترجف؟

جف سرش‌را بر گرداند ودرحالی‌که باتعجب به اوخیره شده بود، گفت:

ـ سام‌برینسون اینجازند گی می کند. فکرمی‌کردم همه‌موضوع را می‌دانند.

برت به در کلبه نزدیك شد وآنرا به‌صدا درآورد.

هی! کی‌اونجا هست؟

صدائی ازداخل کلبه نیامد. پنجره‌هارا باکـرکره‌های چوبـی

محکم‌بسته‌بودند وحتی‌یك‌ذره روشنائی‌ازلای در بیرون نمی‌آمد.جف باپایش به‌پائین درنازك زد به‌طوری که تمام‌کلبه به‌لرزه درآمد.سرش‌را به‌جلو خم‌کردوازشکاف در گوش‌داد .

هردو آنها صدای خش‌وخش یك تشك ساخته شده از پوست ذرت را از جائی‌در داخل کلبه شنیدند. لحظه‌ای‌بعد، صدای افتادن‌یك صندلی‌به‌روی زمین به گوش‌رسید.

جف‌یك قدم به‌عقب‌رفت‌وبه‌برت نگاه کرد. لای‌درفقط‌به‌اندازه یك اینچ بازشد، به‌طوریکه‌نمی‌توانستند کسی‌راببینند. جف‌به‌جلو خم شد ودرحالی که سعی می کرد تاچهره تاریك‌را ازمیان درز در بیند،با لحن امیدواری پرسید:

ـ تو هستی سام؟

صدای ضعیف زنی پرسید:

ـ کی‌پشت‌دره؟

جف‌سعی کرد بامهربانی حرف بزند:

ـ می‌خواستم‌ببینم سام‌خانه‌است. من کلانتر مك کرتین‌ازآندرـ وجونز هستم .

در باصدای بلندی بسته شد به‌طوریکه سراسر کلبه را لرزاند . جف‌وبرت برای لحظه‌ای به‌درنگاه کردند. سپس جف محکم‌تر به تخته درزد . کمی عقب ایستاد.اما جوابی نیامد. جف پرسید :

ـ همسرسام خانه‌است؟ توهستی عمه‌جینی[1]؟

زن‌بالحن مشکوکی پرسید :

ـ چه‌کارداری ؟

---

Aunt Ginny –1

جف باشتاب جواب داد :

ـ دنبال سام می گردم عمه جینی. سام دیـگردر زنـدان‌نیست.

دربازشد. چهره سیاه وبراق عمه جینی ظاهرشد. باشك به‌جف وبرت‌نگاه کردولباس‌خواب کتانی‌قرمزرنگش‌رابه‌روی سینه‌اش کشید. سپس بالحن محکمی گفت :

ـ سام‌برایم پیغام داده که درزندان است ...

وبه دو مرد سفیدپوست نگاهی جدی انداخت .

ـ ... مگردرزندان نبود؟

جف سرش‌را به‌آهستگی تکان‌داد. عمه جینی گفت:

ـ درفکر بودم که پنج‌دلاری تهیه‌کنم واو را از زنـدان بیرون آورم. اما اگراین آدم‌به‌خواهد به من دروغ بگوید ، هروقت دستم باو برسد خدمتش می‌رسم...

ناگهان ازسخن گفتن باز ایستاد ونفس نفس‌زد. لباس‌خوابش را روی گردنش کشید . سرش را خـم کرد وداخل حیاط‌را نگریست وگفت :

ـ نکند یك‌زن زرد پوست اورا ازمن گرفته است؟ اگردستم به سام‌برسدحسابی عقلش‌راسرجایش می آورم.

جف بااحتیاط گفت:

ـ این‌طور نیست عمه جینی. ایـن دفعه گرفتاری زن نـدارد . چندنفر سفید پوست‌سام را دزدیـده‌اند وبه‌این خاطر بود که به اینجا آمدم ...

عمه‌جینی بادست آزاداش‌در را چسبید. جوری نگاه‌می کرد که انگارچشمهایش دورسرش می گردد وفریاد زد :

ـ خدای‌من! نکند مثل سانی کلارك برای خودش دردسر درست کرده باشد؟

جف بالحن مطمئنی گفت :

ـ اصلا این‌حرف‌ها درکار نیست . سام را اشتباهاً دزدیده‌اند .

برای چندلحظه سکوت برقرار شد . عمه جینی لباس خـواب گشادش‌را محکم‌بدور گردنش انداخت و به‌داخل کلبه‌رفت. اما دوباره سرش را بیرون آورد وباحیرت پرسید :

ـ پس این‌دفعه گرفتاری اتوموبیل ندارد؟

ـ نه. اشتباهی او را دزدیده‌اند. نمی‌خواهم حادثه‌ای برای سام پیش آید. برای همین دنبالش آمدم...

جف ازکنار در دورشد .

ـ اگراینجا آفتابی شد، بهش‌بگو که فوراً به‌من‌خبر بدهدچون اگرپیدایش نشودنگران‌میشم.

ـ پیغام‌شما را باومی‌رسانم وحرفتان مو به‌مو برایش می گویم.

جف‌وبرت ازکلبه دورشدند. عمه‌جینی پرسید :

ـ این‌سفید پوستها چه‌وقتی‌اورا آزاد میکنند؟

اما پیش‌ازاینکه جف جوابش را بدهد، بداخل کلبه رفت ودر باصدای بلندی‌بسته‌شد. جف گفت:

ـ لعنتی‌ها. امیدوارم که این‌آدمها برای‌من دردسر درست‌نکنند. اما انگارکه مردم همیشه برایم دردسر می‌تراشند. مردی به سن وسال من‌باید این‌موقع‌شب دررختخواب خود خواب باشد نه‌اینکه اینجاها پرسه بـزنند وکارها را صاف وصوف کنند . ایـن کارهـا همه‌اش بی معنی است.

جف با گام‌های استوار از میان حیاط می گذشت و از میان ماشین‌ها و انبوه سپرهای زنگ زده ولاستیك‌های پوسیده به‌سمت اتوموبیلش می‌رفت. هنگامی که از کنار بدنه یك‌ماشین وارونه می گذشت، ایستاد ودست خودرا برای لحظه‌ای به روی آن گذارد. به آرامی به‌بدنه ماشین زد ودستش پراز گردوخاك شد. بالحن تحسین آمیزی گفت :

ـ سام خیلی دلش‌می‌خواهد که دور وبرش پراز ماشین باشد ، درست می گم؟ اگر آدم پولداری بودم، اولین کاری که می کردم‌این‌بود ماشینی به‌سام بدهم که راه برود.

اگرماشینی داشت که می‌توانست با آن گشت بزند، خیلی‌خیلی خوشحال‌می‌شد، درست‌می گم؟

برت‌سرش‌را تکان داد. برت نمی‌دانست که آیا جف می‌خواهد به‌شهر بر گردد یانه. نگران‌بود که دردفتر کلانتر دراین موقع شب کسی نیست. باشتاب بکنارجف‌رفت و گفت :

ـ شایدقاضی بن آلن...

جف‌باخشونت اورا کنارزد.

ـ پسر، من‌دارم‌به میل‌خودم عمل می کنم. نمی‌توانم‌دست روی دست‌به گذارم و کاری برای‌سام برینسون نکنم .

ـاما...

جف‌بالحنی نـاآشنا گفت:

ـ اماندارد‌پسرم. سام یك‌رنگین پوست‌است. نمی‌توانم‌ساکت بنشینم تابلائی سراو بیاید.

ـ کلانتر جف، می‌خواهی چکار کنی؟

جف درحالی که چشمهایش را می گرداند واز توی حیاط به اتوموبیل خودنگاه می کرد، گفت:

ـ تاآخرین لحظه دنبالش می گردم .

# ۱۲

شب بارلو ، درحالی که تپانچه‌ای درجیبش سنگینی می کرد ، از میان جاده باریك به سوی کلبه‌هـای سیاه‌پوستان می‌دوید. شش یا هفت نفر همراهش بودند، وبقیه جمعیت آهسته‌تر از پشت سرش می‌آمدند. شب برای رسیدن به‌کلبه‌ها به اندازه‌ای شتاب داشت که صبر وقرارش را ازدست داده بود . وقتی از نـرده‌ای درصد متری جاده بالا رفتند، دویدن را شروع کرده بود.

جمعیت مردان پس ازاینکه بزرگ‌راه را در سه کیلومتری این کلبه‌ها ترك کرده بودند، ازمیان مزرعه‌ها رد می‌شدند. سعی کردند از جاده‌ای نروند که به خانه باب‌واتسون واصطبل‌های او می‌رسید. باب واتسون قبلا گفته بود که اولین کسی را که به مزرعه‌اش پای بگذارد به‌گلوله می‌بندد. درآن لحظات، هیچ کس نمی‌دانست که باب‌واتسون کجاست، اما شب ورفقایش برآن شدند تا پیش ازاینکه باب‌واتسون دست به‌کار شود، به خانه‌های سیاه‌پوستان یورش ببرند . شب وقتی درجمع دوستانش بود، دل وجرأت پیدا می کرد اما به‌هرحال از باب واتسون می‌ترسید. باب‌واتسون چند بار او را تهدید کرده بود که اگر مراقب محصول پنبه‌اش نباشد، که مسئولیت این کار به‌عهده او بود،

وی را بیرون خواهد کرد.

شپ وسایر مردها وقتی به اولین کلبه رسیدند، از سرعت خود کاستند. بانوك پنجه‌ی‌پا از برابر چند کلبه گذشتند چون نمی‌دانستند که سانی در کدام کلبه زندگی می‌کند. داخل تمام کلبه‌ها تاریك بود و متروك به‌نظرمی‌رسیدند. پنجره‌های کورچوبی ازداخل بسته شده بود. انگشتان خود را به روی هردر که می‌گذاردند، بسته بود.

شپ آهسته بایکی ازمردها مشورت می‌کرد تا اول وارد کدام کلبه شوند. پس از گذشت لحظاتی، تصمیم گرفتند که یك کلبه را به طور اتفاقی انتخاب کنند. همه مردان به آرامی دراطراف کلبه جمع شدند. وقتی کلبه محاصره شد، یکی از مردان سعی کرد تا در کلبه را باز کند اما درمحکم ازداخل بسته شده بود. تپانچه‌اش را بیرون‌آورد و روی سوراخ کلید گذارد وشلیك کرد. در بدون اینکه حرکتی بکند باز شد.

چند نفر به داخل کلبه هجوم بردند و چراغ را روشن کردند. بقیه، در را هل دادند و داخل شدند. عده‌ای هم کرکره‌ها را پائین کشیدند و از راه پنجره وارد شدند.

یك مرد سیاهپوست و زنش که در رختخواب بودند از دیدن آنها حیرت کردند و ازترس لحاف را روی سرشان کشیدند.

ـ اسمت چیه سیاه زنگی؟

ـ لوك.[1]

ـ لوك چی؟

سیاهپوست درحالی که ازترس می‌لرزید پاسخ داد:

---

1- Luke

ـ لوك باتوملی[1] ، قربان.

ـ این سانی کلارك سیاه زنگی کجا زند گی می کند؟

ـ کی قربان؟

شب فریاد زد:

ـ شنیدی چه گفتم؟

تفنگ یکی ازمردها را گرفت و بـا قنداق تفنگ به سر مرد سیاهپوست زد. سیاهپوست به گوشه بسترش پناه برد و زنش را هم با خود کشید. بعد نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ سانی کلارك با مادر بزرگش مامی تالیافرو زند گی می کند. کلبه‌ی آنی‌در یك قدمی جاده است، ارباب سفید پوست. خـواهش می کنم...

بعد با شتاب افزود:

ـ ... دوخانه، آن طرف جاده...

همه مردها به‌سوی در دویدند. پیش ازاین که‌به کنار در برسند، شب ایستاد. سرش را برگرداند و به زن ومرد سیاهپوست نگاه کرد. بعد، با صدای بلندی گفت:

من اینجا می‌مانم تا ببینم این سیاه زنگی راست می گوید یـا نه. کمتر سیاه‌زنگی‌ای تا به‌حال به من دروغ گفته است. امکان ندارد که یك سیاهپوست به من دروغ بگوید.

لوك و زنش در گوشه رختخواب درکنار دیـوار می‌لرزیدند. فنر تختخواب براثر حرکات ترس آلودشان سروصدا می کرد و می‌ـ ارزید. شب درحالی که به طرف رختخواب می‌رفت گفت:

---

1ـ Luke Bottomly

ـ سیاه زنگی، اینجا ایستاده‌ام تا ببینم راست می گوئی.

به جلوی رختخواب رفت ونورچراغش را به روی بدن‌برهنه وسیاه زن انداخت پوزخندی زد و گفت:

ـ خیلی زود معلوم می‌شود که راست گفته‌ای یا نه .

بعضی ازمردها اطاق دیگر کلبه را می گشتند که در آنجا یك چراغ خوراك‌پزی و یك میز قرارداشت. شب پرسید:

ـ این زنی که توی رختخوابه، زن تست؟

لوك سرش را تکان داد. چندبار لب‌هایش بـاز و بسته شد اما صدائی‌از آن خارج‌نگردید. با ترس‌به آدم‌های‌اطراف‌خودنگاه‌می کرد.

شب درحالی که به‌مردهای اطراف خود نگاه‌می کرد وپوزخند می‌زد، پرسید:

ـ اگر یك نفر بیاید اینجا و به زن تو تجاوز کند، چه حـالی پیدا می کنی؟

ـ تنفر.

ـ حتماً نفرت پیدا می کنی. آنقدر دیوانه می‌شوی که تفنگت را برمی‌داری واولین کسی راکه ببینی به‌سویش شلیك می کنی. این کاررا نمی کنی؟ حتی اگرسفیدپوست باشد، بازهم این‌کاررا می کنی، نمی کنی، سیاه زنگی؟

سیاهپوست با صدای آرام وجدی گفت:

ـ من به یك مرد سفیدپوست آسیبی نمی‌رسانم.

زنی که در رختخواب بود غلتی زد وخود را بیشتر به‌شوهرش چسباند.

شب نورچراغ‌قوه‌اش را توی صورت مردسیاهپوست‌انداخت

و با صدای بلندتری پرسید:

ـ سانی کلارك کجاست؟ کجا پنهان شده؟

مرد التماس کنان گفت:

ـ من چیزی درباره سانی نمی‌دانم. خواهش می کنم قربان. من چیزی نمی‌دانم.

ـ مگردیشب نشنیدی که سانی به یك دختر سفیدپوست تجاوز کرده است؟

ـ شنیدم، اما نمی‌دانم سانی کجاست. از پریروز تا به‌حال او را ندیده‌ام. حرفم را باور کنید ارباب سفیدپوست.

یکی ازمردها درحالی داخل اطاق شد که تخته لوله‌ای شکلی را که دردست داشت‌تکان می‌داد.

مرد گفت:

ـ دمر بخواب سیاه زنگی.

لوك با التماس به‌سایرمردهائی نگاه کرد که دراطراف او ایستاده بودند. لحظه‌ای درنگ کرد وسپس به آرامی دمرخوابید و گفت:

ـ نه، آقا، ارباب سفیدپوست این کار را نکنید، من کار بدی نکرده‌ام که کتك بخورم. خواهش می کنم مرا نزنید.

یك نفر پرسید:

ـ مگر تو یك سیاه زنگی نیستی؟

یك مرد به‌طرف رختخواب رفت‌وپیراهن‌خواب‌زن‌سیاهپوست را ازتنش بیرون آورد. سیاهپوست و زنش به هم چسبیدند تا بدن زن دیده نشود.

ـ ارباب سفیدپوست. من کار بدی نکرده‌ام تا کتك بخورم.

همیشه آدم سربه‌راهی بوده‌ام. اگر دلتان می‌خواهد مرا شلاق بزنید، این کار را به کنید، اما حرفم را باور کنید. مردم سفیدپوست.

ـ دهنت را ببند سیاه زنگی و گرنه کتکی می‌خوری که تا به حال نخورده‌ای.

ـ اما مردم سفیدپوست...

ـ دمر بخواب.

مرد سیاه‌پوست به‌روی شکمش خوابید و اززیرچشم به‌صورت مردهای بالای سرش نگاه می‌کرد. تخته به شدت به پشت او خورد. فریاد گوش‌خراش کشید. زنش هم شروع کرد به فریادکشیدن. مرد سیاه‌پوست فریادزنان گفت:

ـ ای مردم سفیدپوست به من رحم کنید.

خفه‌شو سیاه زنگی.

هربار که تخته فرود می‌آمد، فریاد مردسیاهپوست فضای اطاق را پرمی‌کرد. پس از پانزده یا بیست ضربه، به لوك اجازه دادند تا روی کف اطاق بیایستد. از جای خود بلند شد و از ترس کنار تخت ایستاد. یکی از مردها با قنداق تفنگ شکاریش به بدن زن زد. زن سرش را روی بالش گذارد و گریه کرد. لوك با ناامیدی گفت:

ـ ارباب سفیدپوست، هرچه می‌خواهید مرا بزنید اما به زنم کاری نداشته باشید. او کار بدی نکرده است. دست ازسراو بردارید.

یك نفر ازمردها گفت:

ـ چند دفعه باید به‌کارگران باب واتسون گفت که خفه شوند، مثل اینکه حرف توی گوششان فرو نمی‌رود.

موقعی که داشتند زن را وسط رختخواب می‌نشاندند، یکی از

مردها به طرف طاقچه بالای بخاری رفت و یك بطری ۱۶ پینتی[۱] که تا نیمه آن ترپنتین[۲] را بـرداشت و آورد. بقیه مردها دور رختخواب جمع شدند. لوك فریاد زد:

ـ ای مردم سفیدپوست می‌خواهید چه بلائی سراو بیاورید؟

شپ فریادزنان و با قنداق تفنگ مرد سیاهپوست را به طرف دیوار عقب راند و گفت:

ـ چند دفعه گفتم که دهان لعنتی‌ات را ببند. مگر نگفتم؟

مردها بـه‌طرف تخت رفتند. زن را مجبور کردند تـا پایش را دراز کند. سپس شیشه ترپنتین را به داخل دهانش ریختند . زن، اول به شدت می‌لرزید، اما وقتی مایع گلویش را سوزانید، ازشدت درد فریاد کشید. زن می‌خواست غلت بزند اما مردها او را گرفته بودند. سپس ایستادندودرد کشیدنش را تماشا کردند. دیوانه‌وارفریاد می کشید و با ناخن دستش پوست تنش را می کند. لوك سعی کرد به‌کمك او برود اما دروسط اطاق اورا ازپای درآوردند.

در همین موقع مردانی که به‌کلبه سانی رفته بودند، بر گشتند. یکی ازآنها گفت:

ـ فکر نمی کنم این سیاه زنگی دیشب به خانه آمـده باشد . مادربزرگش درخانه بود و جوری حرف می‌زد کـه انگار چیزی در باره او نمی‌دانست. فکر نمی کنم دروغ گفته باشد. هیچ پیرزن سیاه‌پوستی در چنین وضعی دروغ نمی گوید چون می‌داند که اگر دروغ بگوید دردسر زیادی برای خودش درست می کند. پیرزن گفت که از

---

۱ـ یك پینت (Pint) ۱۶ اونس است ـ م.

۲ـ ترپنتین (Turpentine) نوعی سوخت بین بنزین ونفت است. م.

سانی خبری ندارد.

مردهای تازه وارد به‌کنار تخت رفتند ودرد ورنج زن راتماشا کردند. بوی‌ترپنتین به‌قدری دراتاق پیچیده بود که فهمیدند چه‌بلائی به سرآن زن آورده‌اند؛ ایستادند و به بدن برهنه زن نگاه کردند.

شپ اولین کسی بود که ازکنار تخت دورشد و بـه طرف در رفت. بقیه مردها هم دنبالش رفتند. شپ به آهستگی داخل‌جاده شد. به‌بالا وپائین جاده نگاه می‌کرد، گوئی که نمی‌دانست به‌کجا بنگرد. خشمش فزونی یافته بود. امیدوار بود پیش ازاینکه‌دارودسته‌کلینت‌هوف سانی کلارك را پیدا کنند، او را بگیرد. نگران بود که سانی را درجای دیگری بگیرند،وپیش ازاین که به‌توانند‌دستش به سانی‌برسد، سیاه‌زنگی را به دار بزنند. مردهائی که به‌دنبال او ازکلبه بیرون‌آمده بودند، منتظرماندند تا شپ اقدام‌کند.

از فاصله‌ای دور صداهای ضعیفی را می‌شنیدنـد کـه از سمت «نیدمور»[1] می‌آمد. نیدمور یك محل‌مسکونی درتقاطع زیرارنشاریج درحاشیه شمال شرقی شهرستان جولی بود.

شپ دستش را به‌گوشش گذارد تـا بفهمد چه صدائی است، اما نتوانست از میان این صداهـا صدای انسانی را بشنود. از این رو دیگر به آن توجهی نکرد.

تنی چند ازمردها درجلوی‌کلبه‌های سیاهپوستان بـالا و پائین می‌رفتند و با صدای آهسته‌ای صحبت می‌کردند. شپ به سوی یکی ازکلبه‌های تاریك رفت و با لگد به درآن زد. براثر این لگد تمامی مردان شروع به دویدن‌کردند. یك نفر به شپ گفت:

1- Needmore

ـ اجازه بده همه سیاه‌زنگی‌های باب‌واتسون را بیرون بیاوریم و ببینیم درباره سانی چیزی می‌داند، یا نه.

شپ او را عقب زد و پیشنهادش را نشنیده گـرفت. از پیش، تصمیم گرفته بود تا مدت بیشتری را دراین کلبه‌ها بماند. به‌زور داخل کلبه شد و با حرکتی‌شتابان چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. شش‌چراغ قوه دیگر نیز روشن شدند.

در داخل کلبه فقط یك زن سیاهپوست بود کـه با دیدن آن‌ها شروع کرد به فریـادکشیدن و زیر لحاف پنهان شد. شپ لحاف را کنار زد. زن درحالی که قلبش از ترس می‌تپید، روی تخت نشست. زن پوست روشنی داشت وجوان‌بود. پاهایش را جمع و به گوشه‌ای از رختخواب برد. لباس خوابش را پاره کردند. یك نفر با دیدن این صحنه سوت کشید.

شپ به اونزدیك شد و پرسید:

ـ شوهرت کجاست؟

زن با صدای خفه‌ای گفت:

ـ در باتلاق اوکونی درکارخانه اره‌بری کار می کند.

به نظر می‌رسید که بین ۱۶ تا ۱۸ سال داشت. بدنش لاغر و گرد بود. شپ به‌او هشدار داد:

ـ بهتراست به ما دروغ نگوئی. چه مدتی است که درکارخانه اره‌بری کار می کند؟

دختر درحالی که با دستش بدنش را می‌پوشاند گفت:

ـ نه. آقا، به شما دروغ نمی گویم. تمام سال را درکارخانه کار کارکرده است.

اسمش چیست؟

آموس گرین[1]

ـ مگر او به خانه نمی آید؟

ـ همیشه شب‌های شنبه می آید.

ـ سانی کلارك کجا پنهان شده؟

ـ کی؟

ـ سانی کلارك. شنیدی که چه گفتم.

ـ من چیزی درباره او نمی‌دانم. اصلاً او را ندیده‌ام.

شب با خشم گفت:

ـ ازتو نپرسیدم که او را دیده‌ای، پرسیدم کجا پنهان شده؟

زن که تمام بدنش ازترس می‌لرزید، پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم کجاست.

شب ازآنجا دورشد و به طرف پنجره رفت. مردها فوراً دور زن را گرفتند. یك نفر پرسید:

ـ توباورمی کنی که سیادزنگی‌ها به‌یك دخترسفیدپوست تجاوز کنند؟

ـ نه، آقا. باور نمی کنم.

سپس، پرسید:

---

۱ـ Amos Green

ــ مگر آموس گرفتار دردسرشده است؟

زنك با التماس توی صورت مردها نگاه کرد.

ــ چرا جواب سئوال مرا ندادی؟

ــ جواب دادم.

ناگهان شعله‌آتشی از بیرون زبانه کشید. شپ با شتاب از کلبه خارج شد و بقیه هم به دنبالش رفتند. یك‌نفر گفت:

ــ چیزی اینجا آتش گرفته است!

وقتی به بیرون کلبه رسیدند، دیدندکه آتش از آشپزخانه یك کلبه‌کنار جاده زبانه می‌کشد. چند نفری به‌سوی آتش دویدند تا آن را خاموش کنند، اما شعله آتش به قدری زیاد شده بودکه خاموش‌ـ کردن آن ممکن نبود. مردها خود را ازکنار آتش عقب‌کشیدند و سوختن آن را تماشا کردند. سه یا چهار نفر از مردها بی‌سروصدا داخل کلبه شدند و در را بستند. هیچ کس‌متوجه غیبت‌آنها نشده بود.

شپ درحالی‌که دربالا وپائین جاده راه می‌رفت، پرسید:

ــ چه‌کسی کلبه را آتش زد؟

هیچ‌کس جواب نداد. شپ با عصبانیت گفت:

ــ با آتش‌زدن نمی‌شود یك سیاه‌زنگی را گرفت، بلکه زودتر خود را پنهان می‌کند. هر کس که این‌کار را کرده عقلش پاره سنگ برمی‌داشته است.

شپ با بیزاری ازآنجا دورشد. جمعیت ایستادند و سوختن آشپزخانه را تماشا کردند. وقتی آخرین شعله آتش خاموش شد، پشت سر شپ در جاده به راه افتادند. هیچ‌کس حرفی نزد تا اینکه محله سیاهپوستان را پشت سر گذاشتند. بالاخره یکی ازمردها گفت:

ـ حالا وقت آن است که دوباره جلوی سیاهپوستان را بگیریم. هفته پیش به یك فروشگاه در آندروجونز رفته بـودم. باور کنید سیاه‌پوستی وارد فروشگاه شد که پول توی جیبش خیلی بیشتر از تمام پولی بود که در تابستان بدست آورده بـودم. خیلی ناراحت کننده است کـه یك سیاه زنگی ازمن بیشتر پول داشته باشد . مشکل سیاهپوستان در این روزها، داشتن زیاد است، آن‌ها به‌اندازه یك سفیدپوست، و گاهی اوقات بیشتر از او، دستمزد می گیرند، آن هم در کشوری که سرزمین سفیدپوستان است. می‌بینیم که یك سیاهپوست بیشتر از من پول می‌گیرد و کاری ازمن ساخته نیست. این عادلانه نیست.

یك نفر ازعقب جمعیت گفت:

ـ پس عرضحال بیرون کردن سیاهپوستان را امضاء کن تـا از دست سیاه زنگی‌ها راحت بشی.

مرد اولی با صدای بلندی گفت:

ـ از این کار خوشم نمی‌آیـد. بهترین کار این است که هرچند وقت یك‌بار یکی ازآن‌ها را به دار بزنند تا بقیه حساب کار خـود را بدانند. اگر قرار بود سیاه زنگی‌ها ازاین‌جا به‌روند، بدون آن‌ها ما از بین می‌رفتیم...

سپس سرش را بر گرداند وفریاد زد:

ـ اگر سیاه زنگی‌ها را به افریقا ببرند، پس چه کسی باید کار‌های ما را انجام دهد؟

هیچ کس به‌پرسش اوجوابی‌نداد. همه درسکوت راه می‌رفتند و به‌شهرخود می‌اندیشیدن که در آن سیاه‌پوستی‌نیست تا کارهای سخت را انجام دهد . هیچ کس نمی‌خواست درباره چنین احتمال ناراحت-

کننده‌ای حرف بزند.

یك میل دور ازمحله سیاهپوستان، شپ و سه یا چهارنفر مرد همراه او ناگهان ازحرکت بازایستادند. درآنجا، باب واتسون تفنگ شکاریش را به سوی آن‌ها نشانه گرفته بود. اشتباه نمی‌کردند، خود باب واتسون بود. نورماه بربدنه فلزی تفنگ شکاری می‌افتاد و برقی از آن برمی‌خاست که همه آنها معنی آن را می‌دانستند. هیچ‌کس حرکتی نکرد. باب واتسون چند قدم جلوتر آمد و با لحن آرامی گفت :

ـ فکر می‌کنم که شماها حرف مرا جدی نگرفته‌اید. پیغام دادم به‌اولین کسی که درجستجوی سانی کلارك وارد مزرعه من شود شلیك می‌کنم. من‌جدی حرف می‌زنم. اجازه نمی‌دهم یکی ازکارگران مرا به دار بزنند. درست نمی‌دانم شماها چه‌کسانی هستید ، اما بعضی از شماها رامی‌شناسم. نصف شما مستأجرمن و با من شریك درمحصول هستید. باقی را نمی‌شناسم، اما این به آن معنی‌نیست که با آن‌هاکاری ندارم.

یك نفر ازمیان جمعیت گفت:

ـ آقای باب، به‌یك دخترسفیدپوست تجاوزشده وما نمی‌توانیم اجازه دهیم که سیاه زنگی‌ها دراینجا با ما این‌جور رفتار کنند. ما باید مراقب آن‌ها باشیم.

باب واتسون با لحن تندی گفت:

ـ کلانترحقوق می گیرد تا قانون‌شکنان را بازداشت کند. هیچ کس حق ندارد به‌این بهانه وارد ملك من شود.

یکی ازمردها گفت:

ـ کجای کاری؟ کلانتر چون می‌خواهد دوباره انتخاب بشه، درکار ما دخالت نمی‌کند. اوعاقل‌تر ازاینهاست.

باب واتسون به کنار جاده رفت. درحالی که هنوز تفنگش را به‌سوی آنها نشانه گرفته بود، گفت:

ـ به همه شما فرصت می‌دهم تا از ملك من بیرون برین. این تفنگ شکاری می‌تواند شش‌بار شلیك کند. فرصت دارید تا از روی آن نرده بپرید و به بزرگ‌راه بروید والا تیراندازی می‌کنم. اما از همین حالامی گویم که اگر ببینم یکی ازشماها دوباره دنبال آن پسره دراینجا می گردد، فوراً یك گلوله نصیبش‌می کنم وبرایم فرقی‌نمی کند که این آدم برای من کار می کند یا نمی کند. خوب، شپ تو چه عقیده‌ای داری؟

شپ با چاپلوسی گفت:

ـ بله، قربان. منظور شما را می‌فهمم.

و به‌سوی نرده حرکت کرد. جمعیت مردان با شتاب از جاده بیرون رفتند و از روی نرده‌ها پریدند. وقتی آخرین نفر به آن سوی نرده رسید، باب‌واتسون گلوله‌هایش را به‌هوا خالی کرد. چند فشنگ ازجیبش بیرون آورد وتفنگ را ازنو پر کرد. صدای پاهائی را توی مزرعه می‌شنید. درجاده ایستاد. تفنگ را زیر بغلش گذارد و آن‌قدر ایستاد تا صداها در دوردست‌ها گم شدند.

# ۱۳

کلانترجف‌مك‌کرتین تا زانو و شکم در میان دسته انبوهی‌از گیاهان تاج‌خروس[1] فرو رفته بودکه سپیده بامدادی دمید. سرزمین پیرامون او، غریب و ساکت و خاموش‌بود. نور گل‌رنگ‌مه از زمین خیس شده از شبنم برمی‌خاست و بی‌هدف به سوی مزرعه‌های آیش شده[2] می‌رفت. درحالی که جف ایستاده و به شبنم خیره شده بود،یك دارکوب دم‌کوتاه با شادمانی بریك درخت بلند افرا نوك می‌زد.

جف به اطراف خود نگاه کرد. نمی‌دانست که درکجا هستند. او و برت در فاصله بین نیمه شب و دمیدن سپیده بامدادی جاهای زیادی را پشت سر گذارده بودند. اما، برای نخستین بار احساس کرد که گم شده است. سرش را بلندکرد تا ببیندآیا هنوز در حوزه شهرستان جولی میباشد یا اینکه اشتباهاً در دل شب ازحوزه آن‌خارج شده‌اند.

---

۱ــ Pigwead

۲ــ آیش(Fallow) در اصطلاح کشاورزی عبارتست از شخم زدن زمین وکود دادن‌آن پس‌ازیکسال استفاده از زمین، و عدم استفاده ازآن برای‌یك مدت مشخص، به منظور تقویت خاك ــ م.

برت‌را دید که از گوشه چهارطاقی‌های‌قدیمی‌درمحوطه اطراف انبار غله به سویش می‌آید. کـلاهش، پشت سرش افتاده و شانه‌هایش ناامیدانه خم شده بودند. جف با ناامیدی پرسید:

ـ ما، درکدام خراب شده‌ای هستیم، برت؟ بیاد نمی‌آورم کـه چنین جای سستی از منطقه جولی را قبلا دیده باشم.

برت با خستگی پاسخ داد .

ـ در دوازده میلی شهرهستیم. اینجا، محله قدیمی فرانك‌ترنر[1] است.

برت از میان علفهای وحشی به سویش رفت. جف وقتی‌فهمید که در حوزه کلانتری خـودش است، کلی حـالش بهترشد. در اوایل کارکلانتریش، شبها دچارکابوس می‌شد. خـواب می‌دید که ناامیدانه در زمین شهرستان دیگری در ایالت جـورجیا سر گردان است و در برابرچشمهایش جنایت، تجـاوز و آتش زدن‌عمدی صورت می گیرد. به‌همین‌دلیل بود که‌درمدت‌یازده سالی که کلانتربود پایش‌را ازشهرستان جولی بیرون نگذارده بود.

برت گفت:

ـ فکرنمی کنم که سام برینسون اینجا باشد. حتی فکرنمی کنم که در مدت چندین سال اخیرپای‌انسانی به این‌جا رسیده باشد.

ناامیدانه‌به یکدیگرنگاه کردند.

ـ خ.وب، شایدآنها جلوتـررفته‌اند و آن‌کاری راکه می گفتند انجام داده‌اند.

ـ نه کلانتر. درباره سام این‌کار را نمی کنند. شاید در مـورد

---

1- Frank Turner

یك سیاه زنگی دیگر بکنند، اما نه نسبت به سام.

برت بر گشت و به سرعت از میان علفهای هرزه به طرف خانه خرابه رفت. اتوموبیل آنها در جائی در مقابل خانه مخروبه پارك شده بود.

جف به سختی می‌توانست از میان انبوه گیاهان تاج خروس راه خود را پیدا کند، اما با تلاش زیادی که کرد توانست جای پای برت را دنبال کند. وقتی به کنار چهار طاقی رسید، شنید که یك نفر از فاصله نزدیك فریاد می‌زند. ایستاد و با دقت گوش کرد و این امید دراو بیدار شد که شاید سام او را صدا می کند.

برت، داشت از خانه مخروبه به طرف جف می آمد. به جف گفت:

ـ جیم کوچ است.

جف به کنار چهار طاقی رفت و به آهستگی بـه آن تکیه کرد، صدای پای جیم و برت را می‌شنید که از میان علف‌های هرزه راه‌می‌ـ رفتند. اما سرش را بلند نکرد.

جیم نفس نفس زنان گفت:

ـ صبح به خیر کلانتر. روز خوبی است. این طور نیست ؟

جف جوابی نداد. می‌خواست پیش از اینکه جیم حرف بزند چند لحظه‌ای آرامش خاطرداشته باشد. می‌دانست که اگـرجیم خبر خوبی داشت، از پیش آنرا با صدای بلند می گفت.

جیم شروع کرد به حرف زدن:

ـ از دیشب تا به‌حال تمام شهرستان جولی را دنبال تو و برت گشتم. شایدازدویست یا سیصدنفرسراغ‌شماها را گرفتم. اگراتوموبیل

راکه جلوی خانه پارك شده ندیده بودم شما را پیدا نمی‌کردم...

قلب جف فرو ریخت. چشمهایش را بست تا یك لحظه دیگر درآرامش بماند.

ـ قاضی بن آلن...

جف غرولندکنان گفت

ـ باید حدس می‌زدم...

لحن صدایش را پائین آورد و گفت:

ـ همه شب را نگران بودم

جیم با شتاب گفت

ـ قاضی‌بن آلن با خانم نارسیسا کالهون برسرعرضحال‌دعوایش شد. عرضحال را از دستش گرفت و آنرا تکه‌تکه کرد و به او گفت که اگربه خواهد عرضحال دیگری تهیه کند، به جرم ایجاد اغتشاش باز داشت خواهد شد...»

جف چشمهایش را با امیدواری باز کرد و فك پائینی‌اش را پائین انداخت.

ـ آن‌وقت به من‌تلفن کرد و گفت که‌تورا فوراً پیدا کرده وبه‌تو بگویم که سانی کلارك را بازداشت کنی وبه‌زندان بیاندازی ونگذاری یك مو از سرش کم شود.

جف بـه دیواره چهار طاقی تکیه کـرد. بـا انگشتانش بکندن تخته‌های پوسیده آن پـرداخت. قیافه‌اش آنقدر ترحم‌انگیزبود کـه به گوساله یك ماهه‌ای می‌ماند که در میان یك نرده دارای سیم خاردار گیر کرده باشد. جف با لحن بی‌امیدی گفت:

ـ بچه‌ها، هیچ وقت تا به حال این‌اندازه احساس عجز نکرده

بودم. تمام شب را در جستجوی سام برینسون در اطـراف شهرستان جولی گذراندم، و حـالا قاضی بن‌آلن پیغام می‌دهد که تصمیمش را عوض کرده و از من می‌خواهد تاکارم را رهاکرده و آن‌سانی کـلارك سیاه زنگی را بگیرم. همه‌اش تقصیر سیسی کالهون است که این‌دردسر را بوجودآورد. اگرچشمم به او بیافتد، آنقـدر دنبالش می کنم تا از فرط خستگی آرزوی مرگ کند.

نـاگهان جف بـه‌آهستگی از دیواره چهارطـاقی سرخورد و بدنش بـا صدای تپی بـه زمین افتاد. برت و جیم پسریدند تا جلوی افتادنش را بگیرند ، اما نتوانستند به مـوقع از افتادنش جلوگیری کنند.

دلپذیرترین احساس‌سراسرزندگیش، به سراغ جف‌آمده بود. گرم‌ترین روز تابستان بود. در عالم خیال سام برینسون را می‌دید که با ماشین کهنه‌ای درسینه‌کش‌آفتاب ایستاده است. سام داشت به‌ماشین چکش‌می‌زد. جف پشتش را به تنه یك درخت پرشاخ و برگ بلوط در ساحل رودخانه لردگریك تکیه داده و ماهی خـال‌دار می گرفت. لمیدن در سایه، باگل خنك و نرمی که بین انگشتان پایش نفوذ می‌کرد، آنقدر دلپذیربودکه نمی‌توانست واقعیت داشته بـاشد. با طعمه کرم ویك چوب پنبه [به سرقلاب ماهی گیری] ماهی‌می گرفت. چوب پنبه با شتاب در حرکت بود.

موجهای کوچك را تماشا می کرد که بروی آن گسترده بودند و چشم انتظار چوب پنبه بودند تا به‌زیـر آنها رود. بی‌آنکه چشمش را از چوب پنبه بردارد، پاهایش را درازتر کردو انگشتان پایش را بیشتر در گل خنك فرو برد. سپس آماده شد تا وقتی برای سومین‌بار قلاب

ماهی‌گیری را به داخل آب می‌اندازد، آنرا بـه‌کشد. آنقدر در ساحل رودخانه ماند تا شش یا هفت ماهی خالدار بـزرگ گرفت تا آن‌ها را به خانه ببرد.

کورا این ماهیها را سرخ می‌کرد و با غذای ذرت می‌خوردند. وقتی چـوب پنبه برای سومین بـار به زیر آب رفت، با تمام قدرتش کشیده شد. انگشتانش از گل بیرون آمد و از ساحل لیز به داخل آب افتاد. قلاب ماهی‌گیری بر فراز سرش بالا رفت...

جف وقتی چشمهایش را باز کرد برت و جیم را دید که بالای سرش ایستاده و او را به شدت باد می‌زنند. چشمهایش را به سرعت بست. نمی‌دانست، با اینکه از ماهی گرفتن نفرت زیادی داشت، بازهم این کار را کرده است.

برت گفت:

ـ سخت نگیر کلانترجف. سخت‌نگیر کلانترجف. زودحالت خوب می‌شود.

جف غریب‌وار به‌آن‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، بزرگترین ماهی را که تا بحال دیده‌اید، گرفتم.

برت در حالی که به شدت او را باد می‌زد و به جیم کوچ نگاه می‌کرد، گفت:

ـ سخت نگیر کلانترجف.

ـ چند تا ماهی گرفتم که وزن هر کدامشان چهار کیلو بود. اما زودآن‌ها را به‌آب انداختم چون کم وزن بودند. قانون می‌گوید کـه هرچیز زیرشش اینچ [ ۱۵ سانتیمتر] را باید سرجایش‌برگرداند. اما ملك کرتین هرگزماهی نگرفته است که اندازه‌اش از نوك سر تا دماغ

کمتراز...

از روی زمین بلند شد و به دسته علف‌های هرزه نگریست. ناگهان فریاد زد:

ـ سام کجاست، سام به کجا رفته است؟

برت او را دلداری داد:

ـ اوضاع روبراه است کلانتر جف. عجله کردن در هر کاری درست نیست. یك لحظه آرام باش.

برای یك لحظه همه سکوت کردند. برت و جیم او را نگاه می‌کردند و مرتب بادش می‌زدند.

آفتاب به بالای درختها در میان مزرعه آیش شده رسیده بود و پرتو آن برصورت جف می‌افتاد. جف به بالای سرش نگاه کرد و نور آفتاب چشمش را زد. با ترس گفت:

ـ باید بلائی سرمن آمده باشد و گرنه من اصلا از ماهی گیری خوشم نمی‌آید.

برت گفت:

ـ همین طوره. من و جیم هم باور نمی‌کنیم که تو ازماهی گیری خوشت بیاید.

جف به سرعت نشست. سپس به جیم و برت با اشاره دست فهماند که به او کمك کنند تا بلند شود. با دشواری بلند شد. از میان گلهای تاج خروس می‌گذشت و به سوی اتومبیل می‌رفت. تلوتلو می‌خورد و شاخه‌های بلند آن‌را با یك حرکت دست کنار می‌زد. وقتی جیم و برت خواستند به او کمك کنند تا سوار اتوموبیل شود، آن دو راکنار زد و گفت:

ـ حالا خوبم. اگر کار احمقانه‌ای نکرده باشم، حالم خوب است.

جیم و برت پشت سرش آمده بودند تا اگر خواست به زمین بیافتد، او را به گیرند. دراتوموبیل را برایش باز کردند و ایستادند. منتظرماندند تا دستور بدهد. جف در حالی که روی صندلی راحت خود نشسته بود گفت:

ـ می‌بینید که دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. اگرقاضی بن آلن جنازه یك سیاه زنگی را می‌خواهد، من این جنازه را پیدا می کنم. اما اگرزنده‌اش را می‌خواهد: باید صبر کند اول من سام را پیدا کنم. و گرنه، خودش باید دنبال گرفتن سیاه زنگی برود. گورستان پر از سیاست‌مدارانی‌است که صدای مردم را نشنیدند. دلم نمی‌خواهدپیش از موقع به‌گورستان بروم.

جیم پرسید:

ـ منظورت این است که ما دنبال سانی کلارك نمی‌رویم؟

ـ منظورم همین‌است پسر. نمی‌خواهم دریك مسیر آنقدربدوم که خسته شوم، و بعدش در مسیردیگری بدوم. اگرقاضی بن آلن‌نمی‌تواند درست تصمیم به‌گیرد و دم به‌دم تصمیمش‌را عوض می کند، کاملا معلوم است که نمی‌داندمردم چه می‌خواهند. فقط می‌خواهم این را بدانم. می‌خواهم کار بی‌فکروحساب نکنم. من دنبال سام‌رینسون هستم و اگرلازم باشد تا روز قیامت هم دنبالش می گردم.

برت که امیدوار بود این جستجو زودترتمام شود تا در جائی صبحانه بخورند، پرسید:

ـ پس بعداً دنبال سام می گردیم؟

جف با دستش به شیشه اتوموبیل زد و گفت:

ـ نه. ما همین حالا شروع می کنیم.

مسیری راکه باید بروند با دست نشان داد. برت اتوموبیل را دور زد و درمسیر«نیدمور» براه افتادند. جیم از پشت سرمی آمد.وقتی به اندازه یك میل در جاده پیش رفتند، به خانه‌ای رسیدندکه جلوی آن یك صندوق پست بود. مردی با لباس‌کار جلوی صندوق ایستاده و به دو اتوموبیل نگاه کرد.

جف به پشت برت زد و گفت:

ـ یواش برو برت. شاید این مرد بداندکه سام کجاست.ماشین رانگهدار.

جف از پنجره ماشین سرش را بیرون آورد و درحالی که نیشخندی می‌زدکه چهره‌اش را پرچین وچروك می کرد، گفت:

ـ روز به خیر.

ـ روز به خیر.

هر دو به‌دقت‌به‌هم نگاه کردند و هریك منتظرماندتا دیگری‌اول حرف بزند. جف پس از چند لحظه فهمیدکه او باید حرف زدن را شروع کند.

ـ این روزها هوا خیلی گرم شد، این طور نیست؟

ـ این جور فکرمی کنم.

ـ زن و بچه‌هایت خوبند؟

ـ خوبند.

ـ محصولت را درو و انبار کردی؟

ـ هنوز نه.

ـ می‌خوای برای محصول پائیز امسال از دولت وام بگیری؟

ـ هنوز تصمیم نگرفته‌ام.

ـ آیا شپش گندم[1] به‌محصولت صدمه‌زده؟

ـ نه زیاد.

ـ هوا گرمه، این طور نیست؟

ـ آره.

باسوءظن به‌یك‌دیگر نگاه کردند و هریك می‌خواست به‌فهمد که دیگری از این حرفها چه منظوری دارد. کشاورز چاقوی جیبی‌اش را بیرون‌آورد و چند ضربه به صندوق پست زد.

جف نفس عمیقی کشید و سرش را بیشتراز پنجره اتوموبیل بیرون‌آورد. جف که نمی‌توانست‌جلوی پرسشهایش را بگیرد، پرسید:

ـ در انتخابات آینده به چه کسی رأی می‌دهی؟

ـ من یك دموکرات هستم.

ـ مخالف قاضی بن‌آلن هستی یا طرفدار او؟

ـ من جزو دسته بن‌آلن نیستم، حالا خودت نتیجه‌گیری کن.

کشاورز این حرف را با حرارت زد. کلاهش را از روی پیشانی‌اش برداشت توتون باقی مانده در دهانش را با یك تف‌حسابی به لاستیك جلوی اتوموبیل انداخت.

جف خم شد تا ببیند اتوموبیل روی چه زمینی ایستاده است. به برت اشاره کرد تا موتورماشین را خاموش کند. کلاهش را عقب زد و در حالی که لبخند می‌زد گفت:

ـ امسال، من دوباره، در انتخابات شرکت می‌کنم. سابقه پاك

---

۱ـ Boll Weevils

و خوبی دارم. عمر خود را وقف خدمت به مـردم شهرستان جولی کرده‌ام، اما موقعی که پای حفظ قانون درکار می‌آید تحت تأثیر دسته سیاسی بن‌آلن قرار نمی گیرم.

کشاورز دوباره به لاستیك جلوی ماشین تف کرد. سرووضعش را مرتب نمود و پرسید:

ـ اسمت چیه؟

جف حیرت زده گفت:

ـ من؟ کلانترجف هستم. فکر کردم...

ـ پس چرا آن پسره سیاه زنگی را در زندان حبس نکردی؟

از زیرچشم به جف نگاه کرد و تیغه چاقویش را با کف‌دستش تمیز کرد.

ـ کدام سیاه زنگی؟ سام برینسون را می گوئی؟ من داشتم...

ـ آدمی را به این‌اسم نمی‌شناسم. منظورم سانی کلارك است.

جف آب دهانش را به سختی قورت داد و به برت نگاه کرد. کم‌کم داشت می‌ترسید که با ایستادن درآنجا و آلوده شدن دربحث سیاسی به جای اینکه سودی ببرد، به خودش‌زیان می‌رساند.

ـ چطور شد پیش از اینکه آن‌آدمها به شکارش بروند، در این حول و حوش پیدات نشد؟

ـ فکر کردم...

ـ تو حقوق خوبی از دولت می گیری، مگر نمی گیری؟

جف اعتراض کنان گفت:

ـ بدك نیست. فقط زند گی را می گرداند.

ـ خیلی بیشتر از پولی است که من‌درمی‌آوردم. خیلی‌ها هم‌مثل

من هستند. شهرستان چند سگ شکاری دارد. اگرمی‌خواستی آن‌سیاه زنگی را بگیری، فقط کافی بود تا سگهای شکاری را درمسیر او ول کنی. این طور نیست؟

جف در ماشین را باز کرد تا هوا بیشتروارد شود. در هوای گرم، عرق از تمام بدنش می‌ریخت درست مثل اینکه ازمیان یك گونی آرد بیرون آمده باشد.

جف با لحنی حاکی از دفاع گفت:

ـ داشتی درباره سگهای شکاری حرف می‌زدی. این سگها بر خلاف آنچه که مردم فکرمی کنند بعضی وقتها نمی‌توانند خوب عمل کنند. به‌هرحال، اگراین سیاه زنگی زبروزرنگ از رودخانه فلاوری برنج گذشته باشد، سگهای شکاری نمی‌توانند مسیراو را پیدا کنند. بالاتراز آن، سگها زیاد زوزه می کشند و سیاه زنگی موضوع را می‌فهمد. من فکرمی کنم که بهترین راه گرفتن او این است که بوته‌ها را شکست.

مرد با سماجت پرسید:

ـ پس چرا این کار را نمی کنی؟

جف با خشم دستش را به‌روی صورتش کشید. نمی‌دانست که چگونه پاسخ او را بدهد. امید داشت که تعداد رأی دهندگان مانند این مرد که به صندوق پست تکیه داده است زیاد نباشند. می‌دانست که نمی‌تواند، حتی دراین مرحله، یك موضع کلی، خواه به طرفداری‌از دار زدن یا مخالفت با آن بگیرد، مگر آن که قبلا بفهمد کدام سمت نیرومندتراست. از انتخابات آینده، بیشترازیك طاعون می‌ترسید. حالا در وضعی بود که نمی‌دانست کدام راه را انتخاب نماید وراه احتمالی

برایش وجودنداشت. می‌دانست اگراحساسات مردم را ندیده بگیرد، بخت دوباره انتخاب شدن را از دست خواهد داد. در گذشته، قاضی بن آلن همیشه توانسته بود نتیجه انتخابات مقدماتی را با کمی زدوبند با حزب مخالف قطعی کند. اما حالا ، جف نمی‌دانست که آیا قاضی بن آلن آن چنان قدرت سیاسی کافی دارد تا چنانچه موضوع حل نشده دارزدن سیاهه آشکارا برای نخستین‌بار در تاریخ انتخابات شهرستان جولی عنوان شود، آن را به‌سود خود بگرداند. آرزو می کرد ای کاش عقل داشت و به نصیحت زنش که به او گفته بود به ماهی گیری برود، گوش می کرد، و فوراً به این سفرمی‌رفت.

کشاورزبا لباس کار وصله‌دار، وبا خشونت، به اومی‌نگریست. جف لب پائین خود را گاز گرفت. امیدوار بودکه مرد درباره پاسخ نشنیده‌اش سماجت نکند. جف سعی کرد پرسش خودرا، در آن شرایط، اتفاقی نشان دهد:

ـ فکرنمی کنم که توسام برینسون رنگین پوست را دیده‌باشی؟ او را دیده‌ای؟

کشاورز چشمهایش را تنگ‌تر کرد و نگاهش را به لاستیك جلوی اتوموبیل دوخت. انگار که می‌خواهد لوله تفنگش را پائین آورد، به دیواره لاستیك بدون خطا تف کرد. چندخط باریك‌در گوشه دهانش پیدا شد.

ـ سام کیه؟ تا به‌حال اسمش را نشنیده‌ام.

ـ مال آن طرف فلاوری برنج است، بین راه فلاوری برنج و آندروجونز.

کشاورز سرش را باآهستگی تکان داد و پرسید:

ـ واسه کی کار می کند؟

جف با موضع دفاعی گفت:

ـ واسه خودش. از آن آدمهای ابلهی است که عاشق‌ماشین‌های قراضه‌اند.

کشاورز درحالی که صندوق پست را با چاقویش می‌تراشید، گفت:

ـ هـر گز اسمش را هم نشنیده‌ام. امـا به نظرم میاد از آن سیاه زنگی‌های بی‌ارزش است که دلشان نمی‌خواهد مثل‌بقیه سیاه زنگی‌ها در مزرعه‌کار کنند.

جف صدایش را بلندتر کرد تاکشاورز صـدای او را در میان صدای موتور ماشین بشنود:

کشاورز پاسخی نـداد. باقیمانده تنباکوی دهانش را بـروی زبانش ودر گوشه چپ آورد. اما پیش‌از اینکه بتواندوباره‌به‌لاستیك تف کند، اتوموبیل دورشد. کشاورز را دروضعی ترك کردند که‌شانه‌اش را به صندوق پست تکیه داده بود.

نزدیك به یك میل رفتند و کسی حرفی نزد. بـالاخره جف با لحن غم‌آلودی گفت:

ـ حدس می‌زنم که رأی او را برای همیشه از دست داده‌ام. از کجا می‌دانستم کـه طرفدار سیاه زنگی‌هـاست و جزو دسته بـن‌آلن نیست...؟

مکثی کرد و با ناامیدی به منظره بیرون نگریست.

ـ حتماً یك سیاست‌مدار باید روی رأی این موجودات‌عجیب و غریب حساب کند جـاده‌ای که در آن می‌راندند درقسمت شمالی و

جنوبی از میان بخش می گذشت که درسرحد شرقی قرار داشت. اگر به‌سمت شمال می‌رفتند بـه‌آندروجونز نمی‌رفت کـه در حدود پانزده میلی غرب آن نقطه قرارداشت، بلکه به ارنشاریچ نزدیك می‌شد.

در بیست دقیقه بعـد از برابرشش کابه سیاهپوستان یـا بیشتر گذشتند که متروك به‌نظرمی‌رسیدند. درحیاط یکی از کلبه‌ها، لباسهای شسته شده هفته روی بندآویزان بود، اما به نظرمی‌رسید که چند دقیقه پیش ساکنان‌آن ازکلبه خارج شده بودند. کرکره‌های چوبی بسته‌بود و چفت پنجره‌ها را انداخته بودند، در ورودی‌آنها نیمه باز بود.

جف در حالی که به جلوی خود اشاره می کرد، گفت:

ـ برت، به «نیدمور» بـرو. می‌خواهم درباره سام تحقیق کنم. حالا باید او در جائی باشد، این طور نیست؟ نمی‌توان تصور کرد کـه آب شده و توی زمین فرو رفته، باید اثراز خودش گذاشته باشد.

چون روز شنبه بود، بایدجاده شلوغ باشد. در آن ساعات‌اولیه بامداد می‌بایست‌سیاهپوستان پیاده یا سوار برقاطریا درپشت‌ماشین‌های کهنه دیده می‌شدند، اما هیچ سیاهپوستی دیده نمی‌شد.

حتی در «نیدمور» نیزسیاهپوستی دیده نمی‌شد.

نیدموریك منطقه میانه بود که جمعیت آن فقط به اندازه‌ای بود کـه اسمی به‌رویش‌بگذارند. دو فـروشگاه عمومی که دو تابلو بلند بلند داشتند درگـوشه‌های خیابان بـه چشم می‌خوردند. کنار یکی از فروشگاهها یك پمپ گازوئیلی قـرمزرنگ و بلند دیده می‌شد. سوای چند کلبه بدون رنگ و پراکنده که سفیدپوستان درآنجا زندگی می‌کردند، چیزدیگری به‌چشم نمی‌خورد. سیاهپوستانی کـه برای خرید به این فروشگاهها می‌رفتند نام این منطقه را «نیدمور»(Need more)

گذارده بودند و معنایش این‌بود که وقتی‌می‌خواهند چیزی را بخرند باید پول بپردازند.

برت از سرعت اتوموبیل کاست و دربرابرفروشگاهی‌ایستاد که درکنارش یك پمپ گازوئیلی بود. جیم کوچ هم‌پشت سر آنها توقف کرد. جف نگـاهش را به خاك شنی اطراف فروشگاه دوخت. نمی‌ـ توانست‌نگران نباشد. به‌قدری احساس‌خستگی می کرد که‌نمی‌توانست ازاتوموبیل‌پیاده شود. ازاین‌رو، برت‌را فرستاد تا یك بطری کوکاکولا برایش بخرد.

# ۱۴

هاروی گلن[1] کشاورز جوانی بود که درپان‌لول[2] در بالای ارنشاریج زندگی‌می‌کرد. دربامداد آن روز. هاروی گلن صبحانه‌اش را خورد ودرحالی که‌باخلال دندانش‌را تمیز می‌کرد، داشت به‌طرف پائین می‌آمد که سرپشمالوی یك سیاه پوست را درمیان انبوه علفهای هرزه دید. هاروی ایستاد. خلال دندانش‌را به‌دور انداخت و دنبال‌یك کلوخه سنگ گشت. هنگامی داشت یك کلوخه سنگ پیدا می‌کرد، علفهای هرزه کمی تکان خورد و کله پشمالو ازمیان آن بیرون آمد. هاروی به‌عقب رفت وباشتاب دنبال سنگ گشت.

شب پیش که خبر شکار سیاه زنگی در سراسر منطقه پیچیده بود، هاروی وهمسرش‌مثل همیشه به‌بسترخواب رفتند. دست‌کم نیمی ازمردان ساکن شهرستان جولی درآن نقطه، در این شکار شرکت کرده بودند؛ اما هاروی به‌همسرش گفت که ازماندن درخانه‌می‌ترسد چراکه هیچ‌کس نمی‌تواند یك سیاه زنگی‌را درتاریکی شب‌دستگیر کند، و به‌علاوه نمی‌خواهد وقت خودرا با این جور کارها تلف‌کند.

---

۱ـ Harvey Glene

۲ـ Panlevel

دربامداد آن‌روز، هاروی پس از خوردن صبحانه، کلاهش را به‌سر گذارد وبسمت‌ارنشاریج به‌راه افتاد. درنیمه راه خانه‌اش وجاد، بودکه اتفاقاً نگاهش به‌سمت علفهای هرزه افتاد ودید کـه علفها تکان می‌خورند.

هاروی ایستاد وسنگی‌را که‌به‌اندازه یك‌پاره آجربود برداشت و گفت:

ـ توهستی سانی؟

علفها به‌شدت تکان خوردند، اماکسی پاسخی نداد. بـا صدای بلندتری گفت:

ـ صدای مرا می‌شنوی سانی؟

احساس کردکه صدای‌ضعیفی‌را شنیده است. به‌صدای ناله‌ای می‌ماندکه به‌تدریج‌ضعیف شده باشد. گردنش‌را بلندکرد و گفت:

ـ چه‌کسی لای علف‌هاست؟

چند قدم به‌سمت‌علف‌ها جلورفت. روی پنجه‌های پایش‌ایستاد تـا ببیند آیـا به‌راستی سانی‌کلارك در آن‌جـا پنهان شده است. سعی می‌کرد زیاد به‌او نزدیك نشود، مگر آن‌که مطمئن شود سانی‌کلارك است چون تفنگش‌را درخانه‌گذارده بود تا زنش بتواند در صورت پیش‌آمدن خطری از خـودش دفاع‌کند. هیچ‌گونه حرکتی در علفهـا دیده نمی‌شد و کلـه پشمالوی سیاه پوست ناپدید شده بـود. هاروی به‌علفها نزدیکتر شد و گفت:

ـ بلندشو وبایست سانی. بلندشو وبایست تـا ترا ببینم و گرنه این قلوه سنگ را به‌سویت پرتاب می‌کنم.

کله سانی، مثل لاك پشتی کـه ازمیان لاك خود بیرون می‌آید،

تا بالای علف‌ها آمد، و وقتی سانی روی پای خود ایستاد چشم هـای هاروی داشت ازحیرت ازحدقه درمی‌آمد. سانی گفت:

ـ روزبخیر آقای هاروی، حالتان چطور است؟

هاروی ازمیان علفها به‌سوی او دوید وازفاصله چند متری به‌او نگاه کرد. به‌حالت نیمه‌دایره حرکت می‌کرد تا به‌بیند سانی‌باخودش اسلحه دارد یانه. سپس با صدای خشنی گفت:

ـ سیاه زنگی درمزرعه من چه می‌کنی؟

بدن سانی‌مثل این‌که روی یك محور قرار گرفته باشد، شروع به‌چرخیدن کردوچشم‌های گردش هرحرکت پای هاروی رامی‌پائید. سانی با لحن حیرت‌آمیزی پرسید:

ـ مگراین‌جامزرعه‌شماست آقای‌هاروی؟باور کنید که‌نمی‌دانستم این مزرعه‌مال‌شماست. فکر کردم‌شاید بی‌صاحب است چون‌علف‌های هرزه زیادی دراطراف آن وجود دارد.

هاروی رك وراست جواب داد:

ـ هیچ زمینی بی‌صاحب نیست.

سانی با صدای ضعیف‌تری گفت:

ـ همین‌طور است؟ من این موضوع را نمی‌دانستم.

هاروی با لحن تندی گفت:

ـ حالا که فهمیدی.

ایستاد وبه‌او نگریست.

ـ واسه چی این‌جا قایم شده بودی؟

ـ بله، قربان. حالافهمیدم زمین مال شما است...

مکثی کرد و به علفهای هرزه نگریست.

ـ ... خودم هم نمی‌دانم چرا درخانه نماندم.

ـ چرا درخانه نماندی تا کار کنی؟ مگر تویکی از کارگران مزدبگیر باب واتسون نیستی؟

سانی با اشتیاق گفت:

ـ بله. قربان. من درمزرعه آقای باب زندگی می کنم...

سرش‌را برگرداند و بایك گردش چشم دنبال افق گشت.

ـ امروز دلم نمی‌خواست کار کنم. اصلا، امروز حالم خوب نیست.

هاروی قلوه سنگ را به‌روی زمین پرتاب کرد ودرداخل‌دایره علفهای هرز . گشاد گشاد راه رفت ؛ درمیان همان همان علفهائی که سانی در آن‌جا پنهان شده بود. به‌نظرش رسید که گویا سانی مدت زیادی آن‌جا بوده است، شاید تمام شب. پسر سیاه پوست چند قدم به‌عقب رفت وچشم‌هایش با شتاب به‌افق خیره‌شد. هاروی پرسید:

ـ چرانمی‌خواهی امروز کار کنی؟ مگربرای خودت گرفتاری درست کرده‌ای؟

ناگهان عضلات صورت سانی جمع شد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد. دست‌هایش را درجیب شلوار پاره پاره لباس کارش فرو برد. با لحن جدی گفت:

ـ آقای هاروی، من هیچ کاری، من هیچ‌کار بدی نکرده‌ام قسم می‌خورم که کار بدی نکرده‌ام .

هاروی با شتاب پرسید :

ـ درباره تجاوز چه می گوئی؟ این‌کار را بدنمی‌دانی؟

سانی سرش‌را به‌زیرانداخت و گفت:

ـ پس شما هم موضوع را می‌دانید آقای هاروی؟

ـ البته که می‌دانم: همه‌مردم جولی می‌دانندچون‌در روزنامه‌ها نوشته شده بود.

ـ روزنامه‌ها؟در روزنامه‌ها هم‌نوشته‌اند؟

هاروی سرش‌را تکان داد وبه‌او خیره شد.

ـ من کار بدی نکرده‌ام آقای هاروی.

هاروی دستش را درازکرد و یك مشت پر از علفهای وحشی را کند. علفها را در کف دستش آن‌قدر بهم مالید تاتخم آنهادرآمد وبین انگشتانش پخش‌شد سپس آن‌ها را دورریخت. دوباره به‌سانی زل زد وپرسید:

ـ پس اسم کار خلافی‌را که کرده‌ای، چه می گذاری؟

ـ آقای هاروی، من این‌کار را نکردم...

با لحن جدی این‌حرف‌رازد. یك قدم جلورفت وتقریباً داشت ازفرط شتاب به‌زمین می‌افتاد.

ـ من نمی‌دانم شما ازچه چیزی حرف می‌زنید. من این‌کار را نکردم. درتمام زندگیم کار خلافی نکرده‌ام. همین!

ـ خانم نارسیسا کالهون گفت‌که تو این‌کار را کردی. اویك زن سفید پوست‌است.تو که یك زن‌سفید پوست را دروغگونمی‌دانی؟

ـ نه. آقای هاروی. حتماً دروغگو نمی‌دانم. اما من کار بدی نکرده‌ام.

ـ گفت که اووکشیش فلتز تورا درحین‌تجاوز دیده‌اند. دختر آقای بارلو هم گفت که تواین‌کار راکرده‌ای. آیا همه آن‌ها دروغ می گویند؟

ـ آقای هاروی من نمی گویم که آن‌ها دروغ می گویند، چون نمی‌خواهم روی حـرف سفید پوست‌ها حرفی بزنم. اما راستش را می گویم. هیچ کار بدی‌با دوشیزه کیتیَ یا کس دیگری‌انجام نداده‌ام.

سانی به‌صورت دایره وار حرکت می کرد، به‌طوری که داشت می‌افتاد، وجلوی‌افتادن‌خودش‌رامی گرفت. با شتاب‌دور خودمی گشت تا هاروی را قانع کند که بی گناه است. هاروی در همانجا ایستاده و بادقت به‌چهره غمگین پسر سیاه پوست می‌نگریست، کـه هربار از برابر اورد می‌شد.

ـ آقای هاروی، حقیقت را به‌شما گفتم. من حتی به‌دخترهای رنگین پوست هم دست نزده‌ام. نمی‌دانم چرا این حـرف را درباره من می‌زنند، آقای هاروی.

هاروی به‌دقت به‌سانی خیره شده بود. مطمئن بود که پسر سیاه پوست در گفته خود جدی است وبه‌آن ایمان دارد. ازاو پرسید:

ـ گفتی که به‌دخترهای رنگین پوست هم دست نزده‌ای؟ هیچ وقت با آن‌ها سروکار نداشتی؟

ـ نه. آقای هاروی. حقیقت را می گویم. حرف هائی راجع به‌این روابط شنیده‌ام امـا هرگز نخواستم خـودم تجربه کنم. به‌شما دروغ نمی گویم آقای هاروی.

هاروی‌از آن‌جا دورشد ودرمسیر کوره را پانزده متر جلورفت، وقتی به‌حاشیه برهنه زمین شنی‌رسید، ایستاد. به‌پائین جاده وبه‌درختان زیر ارنشاریج نگاه کرد. درپشت‌جاده زمین‌های مسطح قرارداشت که به‌پرچین‌هائی می‌رسید که مزارع محصول‌را جـدا می کرد. به‌درستی نمی‌دانست که شکارچیان سانی کجا هستند. ازدیشب کـه رفته بودند،

خبری از آن‌ها نداشت، وهمین دیشب بود که صدای هیاهو و سر و صدای آنها را درپائین ارنشاریج شنیده بود.

سرش‌را بر گرداند وسانی را دید که درمیان‌علف‌های وحشی، وهمانجائی که قبلا ایستاده بود، قرارداشت و فرارنکرده بود. هاروی دوباره به‌سوی سانی بر گشت. سانی پرسید:

ـ آقای هاروی می‌خواهید با من چه کنید؟

ـ نمی‌دانم.

هاروی احساس کرد که چیزی زیر پیراهن سانی حرکت می‌کند. به‌او نزدیکتر شد.

ـ چه چیزی‌را در پیراهنت قایم کرده‌ای؟

ـ سانی دگمه پیراهنش را بازکرد و دستش‌را داخل آن نمود وخرگوش‌را بیرون آورد.

ـ این خرگوش را ازکجا آوردی؟

سانی درحالی که گوش خرگوش‌را نوازش می‌کرد، گفت:

ـ خرگوش خودم است، دیشب او را ازخانه‌ام آوردم، آقای هاروی.

سانی گوشهای خرگوش‌را گرفت وگذارد تا حیوان به‌روی بازویش استراحت کند. خرگوش دریك لحظه تلاش کرد تا خود را خلاص کند وعلف‌های وحشی‌را دندان بزند. اما سانی دوباره او را توی پیراهنش گذارد ودگمه آن‌را بست. هاروی کلاهش را به‌روی چشم‌هایش کشید وبا ناراحتی گفت:

ـ نمی‌دانم. اصلا نمی‌دانم.

سانی با امیدواری پرسید:

ـ چه جیزی را نمی‌دانید؟

هاروی به‌او جواب نداد. دوباره به‌طرف کوره راه رفت و لحظاتی به‌ارنشاریج نگریست. سانی بازهم ازجای خود تکان نخورده بود.

تصمیم گرفتن در مورد سانی برایش خیلی دشوار بود. می‌دید که یك سفید پوست است.

بعد توی‌صورت‌سانی زل می‌زد. سپس به مزرعه‌هادرزمین‌های مسطح‌خیره‌می‌شد. نمی‌دانست وقتی این‌ماجرا تمام‌شود، چه‌پیش‌خواهد آمد. مردان خشمگین و شکارچی سیاه‌زنگی به‌پشت گردنش می‌زدند واورا تحسین می کردند که دست تنها سیاه زنگی‌را گرفته است. اما وقتی اورادار زدند، شاید تا آخرعمرش‌ازخودش بیزار می‌شد. آرزو می‌کرد ای‌کاش درخانه‌مانده‌بود. سانی با لحن غم‌آلودی پرسید:

ـ آقای هاروی؟

هاروی باخشم سرش‌را بر گرداند.

ـ آقای هاروی، خواهش می کنم به‌من اجازه دهید تا در خانه شما پنهان شوم. در طویله می‌مانم و هر کاری بگوئید انجام می‌دهم. خواهش می کنم مرا به‌جائی نبرید که آن مردها هستند .

این حرف سانی مشکل اورا حل کرد. نمی‌توانست به‌خودش اجازه دهد که یك پسر سیاه پوست را پنهان کند درحالی که نیمی از مردم سفید پوست جولی‌همه‌جارا درجستجوی او زیرپا گذارده‌بودند. با خشونت گفت:

ـ راه بیفت. ازاین راه بیا.

در کوره راه به‌راه افتاد. چند قدم جلو رفت. صدای پای سانی

را درپشت‌سرخود می‌شنید. اما سرش‌را برنگرداند.

از کوره‌راه پرپیچ وخم به‌سوی بزرگ‌ راه درپائین ارنشاریج رفتند. تقریباً هشتصد متر به‌جاده اصلی مانــده بود. هاروی سرش‌را برنگرداند تا سانی را تماشا کند مگروقتی که نصف راه رفته بودند. صدای پای برهنه سانی را می‌توانست‌بشنود که برگ‌ خشك‌یاشاخه‌ای را له می‌کرد. دربقیه راه برگ‌ خشك یا شاخه‌ای نبود که صدای پای سانی‌را منعکس دهد.

درحاشیه‌یك قطعه زمین صاف‌ایستادند. چنداتوموبیل بگونه‌ای خشمگینی دربزرگ‌ راه خاك آلود با سرعت زیاد درحرکت بودند وگردوخاك آن‌ها پرده‌ای ازخاك را به‌روی‌جــاده می‌کشید. هاروی روی پاشنه پایش چرخید ویك‌راست توی صورت سانی زل‌زد و بــا خشم پرسید:

ـ اگرتواین‌کاررا نکردی پس چرا خانم‌نارسیسا کالهون گفت که تورا درحین انجام آن دیده است؟ فقط اونبود کــه این حرف‌را زد. دونفر دیگر هم گفتند.

هاروی خشمگین بود وخودش هم نمی‌دانست چه‌چیزی او را به‌خشم آورده است. به‌صورت سانی نگاه‌کرد. سانی بــا لحن جدی گفت:

ـ نمی‌فهمم وقتی من این‌کار را نکرده‌ام، چرا سفید پوستان می‌خواهند گردن من بگذارند.

داشتم درجاده‌راه می‌رفتم سرم به‌کارخودم گرم بود که دوشیزه کیتی ازمیان بوته‌ها بیرون پرید ومرا گرفت. نمی‌دانم چ‌را این کار را کرد. فکرمی کــردم شاید عقلش‌را ازدست داده است. مرتب به‌من

می‌گفت که به‌کسی نخواهد گفت.

سعی کردم ازاو بپرسم که موضوع چیست، اما اصلا به‌حرف من گوش نداد. خودم می دانستم خوب نیست که من وسط جاده با یك دختر سفید پوست‌به‌ایستم. امـا نمی‌توانستم جلـوی اورا بگیرم، محکم یقه مرا چسبیده بود وول نمی کـرد واصلا به‌حرف من گوش نمی‌داد. سعی کـردم از دستش فرارکنم. اما مـرا محکم تـر گرفت به‌طوری که هربار می‌خواستم حرکتی کنم، مراجوری تکان می‌داد که نمی‌فهمیدم منظورش چیست. می‌خواستم...

ـ آیا تورامی‌شناخت؟

ـ بله. قربان. مرا می‌شناخت. چـون اسم کوچك مـرا صدا می‌زد.

ودرست درهمان موقع، خانم نارسیسا کالهون وکشیش فلتر با اتوموبیل خود از راه رسیدند وکنار ما توقف کردند. دوشیزه کیتی هرگزنگفت که من می‌خواسته‌ام به‌او تجاوز کنم. سپس، آن‌زن سفید پوست کیتی‌را گرفت ونگذاشت‌ازآن‌جابرود. کشیش فلتزمرا به‌روی زمین انداخت. بعد، زن سفیدپوست کیتی‌را مجبورکرد تا این‌حرف را بزند سپس به‌من اجازه دادند تا ازآن‌جا به‌روم، ولی دوشیزه‌کیتی را با خود بردند.

آقای هاروی، این ماجرائی بودکه اتفاق افتاده اگـر خداوند بزرگ درایـن‌جا حضورداشت، همین حرف را می‌زد. آقای هاروی، می‌دانید که خداوند دروغ نمی گوید، نمی‌دانید؟

هاروی سرش‌را برگرداند تـا به‌سانی نگاه نکند. نمی‌دانست چه‌کند، برایش بیشترروشن شده بودکه سانی‌مسئول این‌ماجرانیست.

اگرسانی چندسال بزرگتر بود، یا اگرقبلا دردسری درست کرده‌بود، می‌دانست که لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد وسانی‌را تحویل می‌داد. سانی را به‌طرف درختی می‌برد واورا به‌درخت می‌بست تـا پیدا شدن اورا به‌مردمی اطلاع دهد که دوشب ویك روز دنبالش می گشتند.

ـ اگر من تورا به‌دست مردان سفید پوستی‌ندهم که از دو روز پیش تمام جولی‌را زیرپا گذارده‌اند، وقتی بفهمند کـه من این‌کار را کرده‌ام مرا هوادار سیاه زنگی‌ها می‌دانند.:. مکثی کرد وبا نوك پنجه پایش شنهای نرم‌را به‌هوا بخش کرد.

ـ ... شاید هم مرا از این‌جا بیرون کنند. این مردهائی که در آنجا جمع‌شده‌اند. دست‌های خود را برای‌دار زدن تو آماده کرده‌اند وهیچ کس ازاین لحظه به‌بعد نمی‌تواند مانع کار آن‌ها شود.

سانی با اضطراب پرسید:

ـ منظورتان چیست آقای هاروی؟

هاروی سرش‌را با شتاب برگرداند تـا ناگزیز نشود چشم‌های التماس آمیز اورا به‌بیند. هاروی، بی آن که به‌پشت سرش نگاه کند، ازکوره را سرازیرشد. از روی یك چاله درمزرعه‌ای پرید و باشتاب ازمیان منداب‌های باریك گذشت.

سانی بایك‌متر ونیم فاصله دنبالش می آمد. هاروی سرانجام پس ازچند لحظه سکوت به‌حـرف آمد. درحالی کـه سعی می کرد توی صورت پسر سیاه پوست نگاه نکند، گفت:

ـ سانی، ازاین‌کاری کـه می کنم، بیزارم. امـا این‌جا سرزمین سفید پوستان است. سیاه زنگی‌ها همیشه باید با این وضع بسازند. من نمی‌توانم این‌کار را متوقف کنم. فکر می کنم که راه وروش اینجا

این‌طور است.

سانی حرفی نزد. چشم‌هایش را تاب داد به طوری که سفیدی آن مانند عدلهای پنبه پاك نشده شد. اومعنای حرف هاروی را فهیمده بود.

به سمت جاده رفتند. سرخود را زیر شاخه‌های کوتاه در بیشه درختهای گردو می کردند و با دقت از میان گل‌های رشتی که در هر طرف جاده قرارداشت عبور می کردند.

سانی با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ آقای هاروی؟

هاروی ایستاد وسرش را بر گرداند. تصمیم خود را قبلا گرفته بود، اما نمی‌دانست اگر پسره یکباره به بیشه بزند و فرار کند، از او چه کاری ساخته است.

ـ چه می‌خواهی سانی؟

ـ آقای هاروی درحق من یك لطف کوچك می کنید؟

ـ چه کاری؟

سانی‌قدم‌جلو گذاردوبا بازوان‌نیرومند خود شاخه‌ها را بکناری زد وبا التماس به‌او نگریست و گفت:

ـ آقای هاروی، اگر فکر می کنید که ناگزیرید آن‌چه را که می گوئید انجام دهید، خیلی سپاس گزار می‌شوم که به‌جای دادن من به‌این آدم‌ها، مرا با یك گلوله بکشید.

هاروی نتوانست حرف‌بزند. غریب‌واربه‌اونگریست. احساس می کرد که درسراسر زندگیش اورا ندیده است. دیگر نتوانست به‌ـ سانی نگاه کند. سرش را بر گرداند وپاهایش در کوره راه به‌راه

افتادند وبدنش را به‌همراه خود بردند.

ـ آقای هاروی این‌کار را نمی‌کنید؟

ـ نمی‌توانم سانی.

ـ چرا آقای هاروی؟

هاروی سرش را از این‌ور به آن‌ور تکان می‌داد تا از درد شدیدی که در گردنش پیچیده بود بکاهد.

سانی دوباره با التماس پرسید:

ـ چرا آقای هاروی؟

هاروی درحالی که داشت روی زمین تلوتلو می‌خورد، گفت:

ـ برای این که تفنگ ندارم تا این‌کار را بکنم.

# ۱۵

درنیمه روز بود که جف و برت از«نید مور» گذشتند، اما آن روز طولانی‌ترین روز زندگی‌جف به‌شمار می‌رفت. جیم کوچ را به آندرو وجونز فرستادند تاپیغام مبهمی‌رابه قاضی بن‌آلن برساند. درپی یك‌شب‌سرگردانی ملال‌آور، بی‌خوابی و گرسنگی، جف تسلیم سرنوشت خویش شد. باوجود این، در گوشه‌ای از ذهنش این امید وجود داشت که شاید به‌یاری یك‌معجزه می‌توانند دوباره درانتخابات پیروز شود.

جاده‌را درسکوت می‌پیمودند. سطح شوسه جاده سخت ونا همواره‌بود و گه‌گاه‌دردست اندازهائی به‌جلو می‌رفتند که اتوموبیل‌را به هوا می‌پرانید و گوئی می‌خواست آن‌را تکه‌تکه کند. وقتی‌جف‌دیگر نتوانست‌این‌دست‌اندازهارا تحمل کند، به‌برت گفت که آهسته‌تر برود. برت گفت:

شرط‌می‌بندم تعداد اتوموبیلهائی که دراین دو روزه ازاین جاده رفت‌وآمد کرده‌اند بیشترازتمام مادژانویه بوده‌باشد.

ـ به‌کمیسر راه خواهم گفت تاچندبولدوزور به‌اینجابفرستد و آن‌راصاف کند وقتی که کار«دارزدن»تمام‌شد.

درست موقعی که دریکی از پیچ‌های جاده می‌پیچیدند، نزدیك بود یك نفر را که سوار یابو بود زیر بگیرند. که‌با یابو بـه‌یکی از فروشگاههای «نیدمور» می‌رفت‌تایك سبد تخم‌مرغ بفروشد.

برت‌به‌موقع ترمز کرد. کشاورز که دریك‌دستش سبدتخم‌مرغ ودست دیگرش آزاد بود، نتوانست‌جلوی حرکت یابورا به‌طرف‌جاده بگیرد. برت اتوموبیل را به سمت‌دیگر جاده برد. کشاورز درحالـی که‌یابورا متوقف می کرد گفت:

ـ روز بـخیر، شما کـلانتر مك کـرتین هستید، ایـن طور نیست؟

جف که لبخند زورکی می‌زد، گفت:

ـ روزبخیر. فکرمی کنم که کلانتر باشم، دست‌کـم تاموقـع انتخابات. اگر بتوانم رأی کشاورزان خوبی مثل تورا بدست آورم، بازهم کلانتر خواهم‌بود. امسال به‌چه کسی رأی‌می‌دهی؟

مرد، سبدتخم‌مرغش‌را دست‌بدست کرد و گفت:

ـ هنوزتصمیم نگرفته‌ام. بایدآن‌را سبك‌وسنگین کنم. من‌پیش ازرأی دادن فکرمی کنم.

جف کـه سعی می کرد بزور صورتش را خندان نشان دهـد گفت:

ـ خوبه. من‌همیشه این جور رأی دهندگان‌را ستایش می کنم. مردم باید به سیاست‌مداری که بکار می گمارند اطمینان داشته باشند. بارها پیش آمده که یك آدم ناباب انتخاب شده وبـرای مردم دردسر درست کرده‌است.

کشاورز سرش‌را تکان داد. سبد تخم‌مرغهارا دست بدست کرد

و گفت :

ـ چندلحظه پیش چیزعجیبی دیدم ...

سرش‌را بر گرداند وبه جاده پشت‌سرش نگـاه کرد. سرش را تکان داد.

ـ ... درهشتصد متری اینجا بود. می‌خواستم وقتی به«نیدمور» رسیدم آنرا گزارش کنم.

جفت که ازجای خود نیم‌خیزشده بود، پرسید:

ـ چه دیدی ؟

ـ یك‌سیاه زنگی‌را . جالب‌بود. یك‌سیاه زنگی‌را دیدم که قبلا دراین حول وحوش‌ندیده بودم. به سیاه زنگی‌های شهری می‌ماند. اما تعجب‌می کنم که‌این اولین‌سیاه زنگی‌است که‌ازپریروزتابه‌حال‌دیده‌ام. همه سیاه زنگی‌ها به جنگل فرار کرده‌اند.

جف، درحالی که تقریباً ایستاده بود، پرسید:

ـ کجا می‌رفت؟ حالا کجاست؟

کشاورز سرش را تکان داد:

ـ روی یك زمین صاف. درآنجا، در کنار جاده ایستاده بود که او را دیدم. جوری رفتار می کرد که انگار گیج ومنگ بود. با دیدن من فرارنکرد. با اوحرف زدم اما مثل اینکه نشنید. خیلی‌تعجب کردم چون هر گز درعمرم چنین سیاه‌زنگی ندیده بودم.

جف با آرنج خود برت را تکان داد. سینه‌اش را بـه عقب و جلو برد، گوئی که می‌خواهـد اتوموبیل را پیش از روشن شدن از ازداخل هل بدهد. با صدای بلندی گفت:

ـ من باید بروم و ببینم آنجا چه خبر است .

مهره‌های برت را سخت فشار داد و گفت:

ـ عجله کن برت. عجله کن.

با شتاب در جاده حرکت کردند، بی‌آنکه بـه ناهمواری آن بیانـدیشند. جف، دو دستش را به دستگیره در گرفته بود. که گاه بر می‌گشت و با بی‌قراری به برت نگاه می‌کرد. با هیجان گفت:

ـ خودسام است. حتماً سام بوده است. پس سام زنده است.

با سرعت پنجاه میل درساعت می‌رفتند، اما جف می‌خـواست که تندتر بروند. دوبـاره شانه‌های برت را تکان داد. چشم‌هایش از فرط هیجان برق می‌زد. جف گفت:

ـ برت، می‌دانی می‌خواهم چه کنم؟

ـ چه‌کار می‌خواهی بکنی کلانتر جف؟

ـ می‌خواهم ازدادگاه یك حکم عدم توقیف برای سام بگیرم تا هیچ وقت دچار بازداشت قانونی نشود. آن‌وقت همه راه‌های گریز را درپناه خواهد داشت. هرچه دلش بخواهد می‌تواند معاملات ماشین کند وقانون با اوکاری نخواهد داشت. می‌خواهـم این‌کار را بکنم. به محض این‌که به شهر برگشتم، این‌حکم را می‌گیرم.

ناگهان برت پایش را روی ترمز گذارد واتوموبیل با صدای گوش‌خراش ایستاد. در ده‌قدمی آنان سام برینسون ایستاد و با دست‌پاچگی به‌آن دونگاه می‌کرد. جف دراتوموبیل را با سرعت باز کرد. بدن سام مثل آدم دچار تب ونوبه می‌لرزید. لباس‌کارش به‌قدری‌پاره شده بود که گوئی آن را ازتکه وصله‌ها دوخته بودند.

جف درحالی که خودش را می‌کشید وبه‌طرف علف‌های هرزه کنار جاده می‌رفت، فریاد زد:

ـ سام لعنتی. تمام این مدت راکجا بودی؟

سام وارد بیشه پشت سرش شد و دریك لحظه ناپدید گـردید. جف درحالی که سام را صدا می‌زد، بی‌آنکه بـه اطراف خـود نگاه کند در میان علف‌های هرزه راه می‌رفت. برت به سمت او دویـد و گفت:

ـ آرام باش کلانتر جف. شاید دوباره او را ببینم.

با دقت گوش فرادادند. گردن خـود را درازکرده و شاخ و برگ درختان راکنارمی‌زدند. صدای ضعیف و وحشت‌زده‌ای‌پرسید:

ـ شما هستید آقای جف؟

ـ خودم هستم، سام. نترس وبیا بیرون.

چند لحظه صبرکردند اما سام بیرون نیامد . جف با بی‌صبری فریاد زد:

ـ شنیدی چه گفتم سیاه رذل. بیا بیرون والا به‌توشلیك می کنم الان تورا می‌بینم. نمی‌توانی‌ازدست من پنهان شوی.

بوته‌هائی که درفاصله بیست‌قدمی آن‌ها قرارداشت، تکان خوردند وسام وجب به وجب جلو آمد.

ـ کجا بودی سام؟

ـ آقای جف ازمن نپرس کجا بودم بلکه بپرس کجا نبودم . درهمه عمرم آنقدر ناراحتی نکشیده بودم.

وقتی سام به جلوی آن‌دو رسید، اظهار ادب کرد. چشم‌هایش مثل کاسه خون بود.

جف گفت:

ـ فکرنمی کردم زنده‌بمانی.

جف به‌اندازه‌ای ازدیدن سام خوشحال شده بود که هوس کرد به سویش برود و اورا لمس کند تا مطمئن شود که زنده‌است: سپس با لحن خشن‌تری پرسید:

ـ همه جا دنبال تو گشتم، کجا رفته بودی؟

سام با یادآوری ساعت‌های گذشته، تنش به لرزه افتاد:

ـ آقای جف، آن سفیدپوست‌ها نزدیك بود مرا آن قدر روی زمین بکشند که پوست واستخوانم ازبین برود...

به‌پاهایش نگاه کرد. پاشنه‌های کفش‌هایش از بین رفته وقسمت بالای کفشش آویزان شده بود.

ـ طنابی به گردن من انداختند و دربیشه مرا دواندند. وقتی‌از این کارخسته شدند، مرا به‌عقب اتوموبیل‌بستند و به‌روی جاده کشاندند اول آن‌قدر تند می‌رفتند که نمی‌توانستم به آن‌ها برسم و روی زمین کشیده شدم. فکرمی کردم عمرم به‌سر رسیده‌است تا این که چندلحظه پیش سانی کلارك را پیدا کردند ومرا آزاد کردند.

جف فریادزنان پرسید

ـ او را پیدا کردند .

ـ بله ، قربان. وقتی او را پیدا کردند مرا ول کـردند. همین چند لحظه پیش بود. فکرمی کنم که حالا آن پسر سیاه مرده است.

ـ کجا بود؟

درآنجا، در پشت جاده که درختهای بید هست.

جف ساعتش را بیرون آورد و صفحه ساعت را نگریست. با ناخنش به‌صفحه شیشه‌ای ساعت فشارداد، گوئی که می‌خواهد عقربه‌ها را سریع‌تر به‌حرکت درآورد. سپس سرش را بلند کرد. به‌خورشید

نگاه‌کرد و گفت:

ـ بامداد امروز دیر می گذرد...

به خورشید نگریست وحرفش را ادامه داد:

ـ ... تا وقت ناهار چیزی نمانده است.

جف ازنگاه‌کردن به‌ساعتش دست برداشت وبه‌طرف‌اتوموبیل رفت. برت پشت سرش می‌آمد. سام به آهستگی پرسید:

ـ آقای جف، می‌خواهید با من چه‌کنید؟

جف وبرت سرخود را بر گرداندند وسام را دیدندکه به‌داخل بیشه می‌رود. جف گفت:

ـ بیا اینجا سیاه زنگی رذل. هر گز اجازه نمی‌دهم ازچشم‌من دور شوی. سوار ماشین شو. می‌خواهم ترا صحیح و سالم به زندان به‌برم.

همه سوار اتوموبیل شدنـد . سام بـه جای اینکه روی صندلی بنشیند، به‌روی کف ماشین چمباتمه زد. سه یا چهار کیلومتری که جلو رفتند، سام جف را صداکرد. جف پرسید:

ـ چه می‌خواهی سام؟

ـ یادم رفت جریان خر گوش را برایتان بگویم.

ـ کدام خر گوش؟

سام مکثی کرد و گفت:

ـ خودم هم آن‌را باورنمی کنم، اما به چشم‌خودم دیدم.

ـ چه‌چیزی‌را دیدی؟

ـ وقتی‌سفیدپوستان سانی را گرفتند. یك خر گوش ازپیراهنش بیرون پریـد، درست مثل اینکه از شکم او بیرون آمـده باشد . اما

خرگوش هنوز چند خیز برنداشته بود که به طرفش تیراندازی کردند واو را تکه تکه نمودند. آقای جف از شما نمی‌خواهـم این موضوع را باور کنید. خود من هم باور نمی‌کردم اما با چشم‌هایم دیدم.

جف و برت نگاه معنی‌داری به هم کردند اماهیچ کدام حرفی نزدند. جف بدنش را روی صندلی چرخاند و به سام نگاه کرد که به روی کف ماشین چمباتمه زده بـود. سپس صورتش را بر گرداند و جاده را نگریست.

درست پیش از اینکـه آنها به پل فلاوری برنچ بـرسند ، دو اتوموبیل داخل جاده شدند. با شتاب گذشتند و گردوخاکشان را بـه هوا پاشاندند. به قدری تند می‌رفتند که تشخیص آن‌ها به سختی امکان داشت. برت گفت :

ـ مثل اینکه کار را تمام کرده‌اند، درست همان گونه کـه سام می گفت .

جف گفت:

ـ اگر واقعاً این‌طور باشد خوشحالم چون یکی از آن دو را نجات دادم.

در فاصله صد متری پل اتوموبیل‌های زیادی را دیدند کـه در جاده ایستاده و آن را مسدود کـرده بودند . سایر اتوموبیل‌ها ازمیان علف‌ها دورمی‌زدند.

با حرکت دست جف به روی بـازوی برت، اتوموبیل ایستاد. جف به برت گفت که اتوموبیل را در کنارجاده قراردهد تا دیده نشود. سام از روی قسمت پشت اتوموبیل سرش را بلند کرد و وقتی دید که اتوموبیل حرکت نمی‌کند، دوباره نشست وناله کرد.

برت با هیجان گفت :

ـ ما بدون کمك هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. بهتراست به‌شهر برگردیم وچند کمك بیاوریم.

جف گفت :

ـ احتیاجی به‌کمك نیست. کار ازکار گذشته است.

برت اتوموبیل را به داخل بیشه برد به‌طوری‌که اصلا از توی جاده دیده نمی‌شد.

جف به برت‌که در کنارش نشسته بود گفت:

ـ کار را تمام‌کرده‌اند. من به تو گفتم.

آن‌دو می‌توانستند جسم بی‌جان پسرسیاهپوست را ببینندکه به شاخه درختی آویزان بود و حرکت می‌کرد. آنقدر گلوله زده بودند که برگهای درخت ریخته بود. اما هنوز، دست‌کم، چهل یا پنجاه نفر در گروه‌های کوچك دراطراف درخت ایستاده بودند. دیگران در حال رفتن بودند. صدای یك یا دواتوموبیل‌شنیده می‌شدکه ازنزدیکی پل شروع به حرکت‌کرده بودند. جف با لحن غم‌آلودی گفت :

ـ تنها کاری‌که حالا می‌شودکرد این است‌که پزشك قانونی را به‌این‌جا فرستاد. دیگر ازما کاری ساخته نیست.

برت بازویش را گرفت و گفت:

ـ بد نیست که اسم چند نفر را یادداشت‌کنیم تا اگر قاضی‌بن آلن بخواهد برایشان پرونده‌سازی‌کند، به درد بخورد.

جف با شنیدن این حرف ازجای خود پرید و بالحن محکمی گفت :

ـ نه. نمی‌خواهم خودم را داخل این‌بازی سیاسی‌کنم. مردم.

اما...

جف به‌سمت اتوموبیل رفت و برت را درمیان بوته‌ها تنها رها کرد. چندلحظه بعد صدای برت را شنید که آهسته اورا صدا می کرد:

ـ جف زود بیا اینجا.

جف برگشت تا ببیند برت چه‌کار دارد. برت با انگشت خود به جهت مخالف رودخانه اشاره کرد و گفت:

آنجا را نگاه کن!

کیتی‌بارلو ازجهت مخالف می آمد. هیچ یك ازمردان اطراف درخت اورا ندیده بودند چون پانزده متر باآنها فاصله داشت. سپس کیتی ایستاد و به جنازه سانی که آویزان ازطناب تاب می‌خورد نگاه کرد. با نهایت قدرت فریاد زد.

ـ او به من تجاوز نکرد.

صدای فریاد ناگهانی کیتی به مدت یك دقیقه درجنگل‌خاموش پیچید. کیتی به سمت جلو دوید و دیوانه‌وار فریاد زد:

ـ دروغ گفتم. او به من تجاوز نکرد.

مردهائی که به طرف پل می‌رفتند با شنیدن فریادکیتی با شتاب به سمت درخت برگشتند. مردهائی هم‌که درآنجا بودند از فریاد او غرق حیرت شده بودند.

برت چند بار شنید که جف آب دهانش را قورت داد. کیتی‌در حالی که بین مردها می‌دوید به‌آن مشت می‌زد و فریاد می‌زدکه:

ـ چرا حرف مرا باورنمی کنید. اوبه من‌تجاوز نکرد.هیچکس به‌من تجاوز نکرد. یك دروغ بود.

جنازه‌آویزان برطناب، برای لحظه‌ای از حـرکت باز ایستاد.

سپس، به‌آرامی درجهت مخالف شروع به حرکت کرد. چند نفر از مردها سرشان را بالا کردند و به جنازه نگاه کردند. جوری نگاه می‌کردند که گوئی آنرا قبلا ندیده‌اند.

کیتی فریاد زد:

ـ هیچکس به من تجاوز نکرد.

سرو وضع کیتی آشفته و غرق در گل بود، مثل اینکه تمام‌شب را توی مرداب مانده بود.

ـ به شما می گویم. آنچه که گفتم دروغ بود.

مردها به صورت نیم‌دایره دورش‌را گرفتند به‌طوری که برت و جف نمی‌توانستند کیتی را ببینند. کیتی فریاد می‌زد:

ـ از لروی لوگیت بپرسید. او می‌داند کـه من دروغ گفتم! از او به پرسید لروی می‌داند .

کیتی به طرف درخت دوید که جنازه به‌آن آویزان بود. مردها دنبالش می‌رفتند. کیتی فریاد زنان گفت:

ـ چرا نمی‌روید از لروی لوگیت به‌پرسید. او به‌شما خواهد گفت که من دروغ گفتم.

برای لحظه‌ای در سراسرجنگل‌سکوت برقرارشد. تنها صدائی که جف و بـرت می‌توانستند بشنوند صداهـائی بود که در گلو خفه می‌شد. مردها بـه درخت نزدیك‌ترشدند. جف و برت توانستند سایه کیتی را ببینند که بین مردها حرکت می کرد. فریادی دلخراش‌جنگل را لرزاند و غریو فریادهای خشم در پی‌آن به‌گوش رسید. یك زاغ آبی‌رنگ شتابان از میان شاخه‌های یك درخت پرید و درحالی که به

شدت ناله می‌کرد در مسیر ارنشاریج نـاپدید شد. جف از جای خود پرید و پرسید:

ـ برت چه خبر است؟

ـ اصلا نمی‌توانم ببینم.

ـ اگرجان کیتی درخطرباشد باید به او کمك کنیم. اما فکرنمی کنم به او صدمه‌ای برسانند، این‌طور نیست؟

برت سکوت کرد. یك قلمه را در دستش فشرد و گفت:

ـ فکرنمی کنم‌به کیتی آزاری برسانندمگر آنکه خشمگین‌شوند.

جف خود را محکم به درخت جـوان و نیرومندی تکیه داد. عرق از سروصورتش سرازیرشده بود.

کیتی دوبـاره فریادکشید امـا صدایش ضعیف و سست بود. مردها با همان شتابی که جمع‌شده بودند، به سمت‌پل دویدند. یکدیگر را هل می‌دادند ودشنام می‌دادند. برای نخستین‌بار، جف وبرت‌دیدند که بارانی‌ازسنگ درهوا جریان دارد. سپس وقتی‌آخرین تکه‌سنگ به‌کیتی خورد، بی‌آنکه صدائی ایجادکند، به‌زمین درغلتید.

جف بازوی برت را گرفت تا روی پایش بلند شود. هیچ‌کدام حرفی نزدند. ناگهان یکی از مردها بر گشت و سنگ بزرگی را به طرف کیتی انداخت. سپس با شتاب درحالی که پشت سرش را نگاه می‌کرد به طرف پل دوید. جف سعی کرد بگوید:

ـ برت ...

هنگامی که صدای گوش‌خراش اتوموبیلهابیشه را پر کرده بودند، جف و برت از میان بوته‌ها حرکت کردند. برت زودتر ازجف‌به‌کنار درخت رسید.روی زمین زانو زدو کیتی‌را بلندکرد و او را درآغوش

گرفت. در این موقع جف به‌کنار درخت رسید. برت گفت:

ـ کیتی ...

کیتی چشمهایش را بازکرد و از میان موهای پرپشت و براقش به‌آن رو نگریست.

برت موهایش راکنارزد. لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

ـ به لروی بگوئید...

و لبخندش محو شد

بـرت بـه‌آرامی او را روی تخته سنگی گـذاشت. بلند شد. چشمهایش دنبال جف می گشت:

ـ کلانترجف، کله‌اش مانند یك... افتاد.

از حرف زدن باز ایستادو به جف خیره شد و گفت:

ـ کله‌اش...

جف سرش را تکان داد وصورتش‌را برگرداند. جف به طرف ساحل رودخانه رفت و به‌آبهائی نگریست که در زیر یك الوار چرخ می‌خوردند.

وقتی سرش را برگرداند و بـه درخت نگاه‌کرد بـرت را دید کـه حیرت زده کنار جسد بیجان کیتی ایستاده و بـالای سرش جنازه سانی به‌روی‌طناب‌چرخ می‌خورد. جف دستش را به‌صورتش کشید و چشمهایش راکه چون‌کاسه خون شده بود، مالید.

جف ازآنجاکه ایستاده بود دور شد، و درحالی‌که راه‌می‌رفت گفت:

ـ این‌ماجرا بایدبرای همیشه به دارزدن سیاه پوستان پایان‌دهد.

برت به سویش دوید و پرسید:

ـ چه گفتی کلانتر جف؟

جف با کلمات شمرده‌تری گفت:

ـ هیچ، پسرم. باید با عجله به شهر برگردیم و موضوع را گزارش کنیم. پزشك قانونی می‌خواهد بداند که موضوع چیست، چون تحقیق درباره علت مرگ وظیفه اوست او باید همه چیز را بداند تا وظیفه‌اش را، همانگونه که می‌بیند، و بدون ترس یا موضع گیری خاصی انجام دهد.

جف بی‌آنکه جلوی پایش را ببیند، به طرف جاده رفت. با صدای بلند گفت:

ـ این یك سوگند استوار برای انسانی است در شغل دولتی که بدان سوگند خورده بود. گمان می‌کنم سوگند خود را فراموش کرده بودم.

سپس به تنهائی به راه خود ادامه داد.

# کتاب‌شناسی موضوعی تاریخ ایران

به کوشش

مریم میراحمدی - غلامرضا ورهرام




انتشارات

